

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE668

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

نام

من تصنیف عارف نامور

سید نور منصور

پیشانی

درجہ خداوندی

مطبع کمال سنگھ

پراگ

CHECKED 1996-97

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

افتتاح هر سخن نام خداے اکبر است
 آن خداوندیکه انبار و نظیرش نیست کس
 آن خداوندیکه روز و شب بحکم ناقدش
 مالک ملک وجود و خالق جن و بشر
 عالم الغیب و علیم علم نهان و عیان
 راحم و رزاق و ستار و کریم و کارساز
 آنست که جزو کل وارنده کون و مکان
 و اینجی بود و دوامی هست میباید درم

حمد و جان را صفا بخش زبان زیور است
 لا شریک بعیل و مثل و عرض جوهر است
 اتظام کارگاه عالم از بهفت اختر است
 پادشاه پاوشا مان مالک بحر و بر است
 سامع و باصر بغیر و دیده و گوش سر است
 فرو و انا و خیر و محسن و واثق است
 لایزال تابع فرمان او خیر و ثمر است
 از خیالات و قیاس و فهم و دانش برتر است

و شکم از دست قدرت نفس بند و برگ
 خالق و از جمله مخلوقات آگاه و سیر
 سلک جمیع اگر بر ہم خورد و در کنفس
 خاکسارش از جند از فردہ لا تقطوا
 التوراب رب نہ مہر خموشی و سکوت
 سر و کار نہ او گردید پیداکانیات
 آنکہ وصف پاک اوست و طہ آمدہ
 احمد رسل حبیب حق محمد مصطفی
 گریب و می او نہ بود عالم جن و بشر
 ہر ارج لی مع اللہ ما ہر بل اتی
 جاتی بر شتاب و وسعت او او انی تناف
 پیشواے انبیا ختم رسالت آنکہ او
 ہرچہ الیس لعین از قصہ بریز و تا ابد

پاکدات و صانع و کاریگر و صور نگار است
 واحد و قیوم و حی و قادر و روز آور است
 بان زبان و دم زنی انجا چو نقش سطر است
 سر کشان و دبیران را تیغ قهرش بر بست
 زانکه لا اخصی شتا فرموده انور است
 سرور کش جوهر اول کینه چاکر است
 آنکه اورا تاج لولاک لعلی بر بست
 رحمته للعالمین و قهر هر پیغمبر است
 ماسوای حق تعالی از همه افضل تر است
 صدر سبحان الہی سری عرش خدای است
 کنت کسر مخفیاتیان و ات اظهر است
 شافع جمع گنہگار ان بروز محشر است
 ننگش سرشته و خوار و ذلیل ابر است

۴۰
 کرامت کرد خضیا تا جنت آن صفت
 فطرت از نفس الحرف بخت
 حق پیوسته جیب دوست و خیمه کبریا
 شویسید پدید کرد من را از کشتن
 راز از فطرت الحق در جوی و
 سالت آب است علی السلسله بود
 جایی یاد ابرو
 ای راضی و رضا جنت
 و ایامی که فطرت
 کرامت کرد خضیا تا جنت آن صفت
 تو صاحب کمال آن کرامت
 اعیان بر سر تو از کشتن

بینوایان و گدایان و مساکین و ورش	غیرت کینسر و خاقان چین و قیصر است
مدعی‌های سالکان و عارفان و عاشقان	طالب و مطلب یعنی دلبران را و ابراست
معجزات و علم حق کان برسلان را و عطا	بود روی آن همه زان سرور زار و است
استن خانانه از مجویش شدن و زن	پارهای سنگ یگفتند کاین پیغمبر است
سوار و لخم بریان در سخن آمد بدو	صورتش شق القمر و ربع مسکون شهر است
واله و ولد و گان را و ذکر و فکرا و نجاب	بهتر از ملک سلیمان دولت اسکندر است
بود مداحش کلیم و عیسی و داود و نوح	تا ابد اسم شریفش زینت هر وقت
مهرورز چار یار با صفا و پختن	در دوزخ عالم سرخرو نور تر از هفت اختر است
گر گنهگارم ولیکن فی الحقیقت نور یار	چشم یار منم ز کحل مهر آل حیدر است
میکنم ختم سخن اینجا بنام خوش پاک	انکه ما را پیشوا و مقتدا و رهبر است
قوة العین علی آل حسن بسط حسین	سید السادات و محبوب جناب و اوست

ست و سرشارم بهر دم از محی فیضان او

حجت از اویم دست من و دوا مان او

در مجلس خلد او ند حیضور کنجور والی رامیور دام الله مملکم

جهان خوش سراسر شد الله اکبر	مس مقصد مژر شد الله اکبر
ز فیض سخن عدت و ابرویم	بعرفی برابر شد الله اکبر
که تو آب کلب علی خان یه او	مرا یار و یارو شد الله اکبر
زهی کز نیم غایات فیض	و لم تان و تر شد الله اکبر
شراب مصفا یتروشناسی	ز مهرش بناغوش شد الله اکبر
سدا پاشارم که از عطر خلقش	و ما غم معطر شد الله اکبر
پذیرفت روشنفیرش شهرت	شناگوئی قیصر شد الله اکبر
ز فخرده فانی چو اذات اقدس	باقا ق اظهر شد الله اکبر
شنیدم که از دیکه به رخش پیدا	بروح کند شد الله اکبر
بنازم که چون شبت اوصاف پاکش	درین تازه دفتر شد الله اکبر
ز سبوحان لفظ تحمین بگو شم	مکرر تر شد الله اکبر

سحر بر زبان دو شش ناش گرقم ق	تا شام چه خوشتر شد الله اکبر
که در یک شب و روز صد بار مارا	دین پرز شکر شد الله اکبر

شنا که انور ز مهرش بعالم
چو خورشید انور شد الله اکبر

در مدح نعمت فضل کنیز والی رامپور آدام الله کم

صد شکر سبز گشت ز تشریف نو بهار	میدان و باغ و راغ و بیابان کو بهار
شد جلوه گر گل و سمن و در و نستان	بنمود چهره لاله حمرا چروخی یار
بکشا و غنچه تکه جیب شگفتگی	کا ز او شد چهره ز روست جفا خا
صد برگ و جعفریت مدال برین گه است	سرست ارغوان و بنفشه بصد خار
سوسن ز صندربان بدعا گان سنبل است	آمین کنان شقایق و سوری زهر کنار
شمشاد شانه در کف و پذیرفته سر سبز	مشاطگی برائے عروسان نو بهار
ز گس بشاخ صورت سینا و ساق است	زین ثمره تر زبان که برین جنت کربار

کز برگیاہ سبز و ہر شاخ و ہر درخت
وہ وہ چہرہ مست خوش و فصل دلکشا
آن می کہ از صفائی خویش میدم
آن می کہ میشو و بمن دیار من چہان
آن می کہ مثل چہرہ آئینہ روشنست
آن می کہ شاد و یغم دہد و غم برد کند
آن می کہ ز ناک کینہ زواید رسیںہام
آن می کہ سستیم برو چستیم دہد
آن می کہ از نمے چو یے طبع من شو
آن می کہ از ترشح فیضش شبانہ زو
عالم جناب کل علیان بہاوار
آن و ترس کہ محضہ احکام لثب
از حلم او شوند معاشہ غزال و شیر

آثار فیض ناست نہایت آشکار
از توبہ توبہ کن می بخش طلب دہار
گیرم طریقہ و روش ہر و آن
آن می کہ میر و زول یار من عیار
آن می کہ ہچو لعل تیان ست خوشگوار
شیرین دہان مقصدم از نغمی مضار
آن می کہ صلح کل بکنم زود اختیار
آن می کہ بخشدم شرف و قدر اعتبار
آن می کہ آورو سخنم را بروی کار
نازم بہ بخت خویش و بگویم با قہار
ممدوح ماود او و وارائے روزگار
آب گہروان بناید چو آبشار
وز علم او دمنند گل از سنگ و شورہ

ق	گرنگی ز عجب خلق جمیل او	ق	ساز و نسیم صبح آفاق انتشار
	بوی خوش افتد بشو و راجح و محط		گیر و بجوم عطسه ره نافته تار
ق	نازنده ام برین که ز تائید ایندوی	ق	عدش ز شرق و غرب چنان یافت ^{اشتباه}
	پے باد و رابہ تیغ سیاست میکنند		اشوبگی ببرگ گل اگر سد زخا
	ساز و چو امن عام ضمیر منیر او		طاووس بیضه افکنده اندر کنار
ق	بهر شکست خصم چو عیش علم کشد	ق	بر غم رزم حبش و دوا نذر هر کنا
	پاساخته ز سر چو غلامان ز خرید		نصرت رخ آورد زمین فتح از یار
	رایش همان رهت که غش خاک او		رویش همان مهت که مهت ذره
	افکنده سربخاک ز خجالت بهمیروند		تا دیده اند بخشش و نیا ضیش سجا
	مان شمه ز بهیت و عیش بگویت		و عقل و فضل گوش دل گوش بهوشدار
ق	دست ابر و لبه سوئی تیغ برق او	ق	یا جانب کمان بگمان آورد و گذار
	ترک فلک فتد بزین سرنگون ز خوف		گرد و عدوز و اہمہ خویش تار مار
	تا چند غایبانہ سخن را دہم عروج		انب کہ در حضور تو گویم یا نکا

<p> اسی افسرانِ عصر ز قہر تو تشنگِ م ایوانِ بارگاہِ جلال تو آسمان طوبیٰ ز معنی قد قدر تو منفعل نامِ نکوئے حاتم و کسریٰ بعد تو بر در گزینف تو صد ماچو بو علی الحق کہ غیرتِ نفسِ عیسوی شود ہر کس کہ سرفراز شود از عطوفت یار اسی ہر شب نہ بود مع خراست گر از خود بغیر تو گویم شوم ذلیل کہ جلالِ کائنات ترا بر گزیدہ ام نیز یاد از دعا و ثنا ہی تو سارِ قمر </p>	<p> وی بے سران و ہر زہر تو کا نگار میدانِ قدر و جاہ تو افضالِ کروگار غلّ ہمار صورتِ خلّ تو شمساً سرنار و پروں ز گریبانِ ننگ و ما در خدمتِ شریف تو رطوبتِ خالصہ در حضرت اگر چہ بیاد نسیم بار گرد و بکام او فلک و دور روزگار کا و صاف تست بید و بچھو و شیشا و رگویتِ زیم بزبانہ بزرگوار ضیقِ معاش و رحقِ انور و امداد ہر شام و ہر صبح و ہر شب بہر بار </p>
<p> یارب طفیل احمد مختار و آل او باشی ز عمر دولت جاوید کامگار </p>	

در ملاح خدایوند حضور و الی رامپور و آدام الله

هزار شکر که از لطف و اور و ادا	رسید موسم گل بر فروخت چهره بار
چمن چمن شده دل از نسیم شادابی	شگفت جان جهان باغ باغ و بهکا
شقایق و گل سوری و عبهر و نسیم	بسکلی حسن نزاکت گرفت صورت یار
بنفشه و سن و انغوان نیلو فر	گلاب و سنبل صد برگ و سوسن گلنار
این ترانه بمشربیکه گر که شده	ز بعد عجب میسر وصال یار یار
رسید یوسف طلب مبصر مقصد بان	شده هوائے زلیخا حتم مدعا انظار
پرمهوسمت خوش و دلکش عجیب و غریب	بیا و با و بهکش تو بهر ابله بکنای
به بنیوانی بلبل تازه حالی گل	به داغ خاطر لاله بسخت روی خا
بسوز عشق زلیخا که از پنه یوسف	دریده پرده عصمت و دید و بار
به کوکرن که خیال صال شیرین دشت	خراب خسته و بر باد گشت و کوه سنا
بپیش و تاب رخ و زلف عنبر لعل	که روز روشن مجنون بیا و او شد تار

تاریخ احوال و سیرت
مفتی محمد رفیع الدین
دیوبند

برانجه آنکه پے میرشت مضطرب و خوار	برامقی که ز عذر اربو و بدول داغ
بسختی و حرکات سپهر کج و قمار	بر نرمی و سکنت زمین صدق آئین
بر گرمی عمل مالمان نیکو کار	بر سردی خلل جا بلان بخت
بعاشقان که ندارند صبر و هوش و آوا	بمهورشان که ندارند غنچ و ناز و آوا
بایتهال گدایان زار و دل افکار	بجاه و شوکت و شان شهبان بخت و تقیم
کزان قصور ز جنت کشیده شد یکبار	بر گندمی که ز تلبیس یو آدم خور و
که سر نهاد به تسلیم در ره وادار	بار جندی و خلق جمیل اسماعیل
نمود وقت و لاوت کلام حق لطیف	بعیسی که ز تهدید سرکشان غری
که بود از پے او یار و بهر خصم بار	باقرب کلیم و بمعجزات عصا
که مستلا بلا گشت و بود شکر گزار	بدر و محنت ایوب صادق و ناب
که بود جن و بشر و جنس و طیار بعدار	بخت و بخت سلیمان صاحب خاتم
به وسعت دل یکجی که بود نیکو کار	به همت ذکریا که خورد آتش و سحر
بار قلع امین و حیدر کرار	بشع و ورع محمد با قلع و بول

<p>بگوئیت بادب کوشش و کوشش بپوش گذار نیافرید خد او رجب جان زنها بعلم و دانش و فضلست مخزن اسرار ز آب بحر بر آید ز دست حکمش نثار متاع خویش بفرق بهارکش آشیان نکو ضمیر و نکو سیرت و نکو کردار همه بفضل خدا تیز و چیت در هر کار بسوزنی بنمایند که قصد صفای نظر ز محضر کند و بر بگاه آرد با ز قدر و منزلتش نه سپهر بهیچدا مکرّم است ز اسمش که است و او اوار اگر ز صحن دیش و آنه خور و به نهار علی الدوام در تر بریزد از منقار</p>	<p>بپرسی ارتوز سوگند با مراد هست که شل کلب علیجان بهادری بجاه بفهم و فطرت و عقلست مجمع البحرین ز سنگ خاره کشد نه رب و فانش فند اگر چه گذارش بجان بخور کنند ندید هیچکسی دیده فلک شمش ز چاکران و علّامان و اهلکار پیر بهادری و دلیرند و چاک اند چنان نگاه قهر کند گر بکوه پاره شود ز اوج مرتبش عرش فرشت پاندا ز مزین است ز زمش طریق مصطفی شکار باشد کند باز را کشد گنجشک ق و گز سحر عنایات او کشد آبی</p>
--	---

بخت یانه و هم چند لاف بر حق حضور
 چهار سپهر میراث شه نشها و اند
 اگر چه زنده شود باز حاتم و کسری
 جمال تست کنوز رموز صدق و صفا
 ز روی تست موشح سعادت ازل
 توئی خدیو ملک سایه و فلک پایه
 توئی رشید و سعید و شریف و شرف خلق
 توئی رئیس ریسان جاجی الحرمین
 توئی حبیب خدا و محمد محمود
 سلت ترا و عفوئی شه نشهای
 بخواب در همه شب مهر و ماه را بید
 بهر که ذوق سماع شای تست کش
 تو آفتاب جهانابی و شیرانت

به چشم مکرمت را خرم چو خدنگار
 که نیت مثل و عدلیت بر چه شهر دار
 همیشه کنده حضورت ز چاکری و آ
 خیال تست رموز خزان اسرار
 ز خوی تست مفتوح طبیعت ابر
 توئی متاع گر انامیه جهان و قاف
 توئی چو مهر و عجب زیب و هر و لیل نهان
 توئی انیس غریبان مضطرب و لاچار
 توئی محبت امانین و حیدر گزدار
 که فخر عالمی و مقبل صغار و کبار
 بهر کسی که تو روزانه میدهی دیدار
 رخ از سرودنی و چنگ ساز و موسیقار
 کو اکباز و سرایانی مطلع انوار

نگاہ تھمھ کرنی در بزر شو و سپکار	نظر مھم کرنی گر بجاک زر گرد
بجھرت تو دے ہر سکیہ یاد بار	بہر صباح رسد بخت بہر پاپوش
ہر آن کیلکہ حضورت ہمید کیا	براد و نیوی و پوشش شود حال
ز خوبی تست مٹط مشام جان بہا	ز روی تست منور چو مھ عالم دل
نمی ز دست عطاے تو ابرگو ہر بار	ز شمع کرت قطرہ ایت بحر حیط
عبث بود کہ اگر حال خود کنم اظہار	علیم علم غمیمہ بیان چو تونی
کہ روشنت بآئینہ ات حقیقت کا	تراز کردہ سن گہیت بر حالم
کہاست حوصلہ انور نحیف و زار	بدشت مچ تو بید انشانہ گام زار
ظہیر و عرفی و سعدی و جامی و عطار	کہ بہر مچ و شناسی تو باید و نیاز
قسم اگر چہ کنم بدخت یکی ز ہزار	قسم بذات خدا لک صحیفہ پر گرد
بدل صباح و سہا سال ماہ و میل نہار	بہین حوشت کہ دست عاشق کویم
ز عمر و دولت و اقبال نجت بنفروا	بلفظ حق ابدالہ ہر دم بدعہ باشی

	عروج باد به بدخواه لیک بر سر دار	
<p>در تهنیت عید خداوند نیکوکار و دادار اَمِّ مَلَّام در تهنیت دلخیزه نیت و یمن وی میبود الله مَلَّام</p>		
<p>تهنیت پی در پی آمد یمن از صد جا اینک که فرستادم باوات قبول از ما لیکن بتو نمودم تقصیر چنان پیدا بیشیکه همیازم بوج و در دخت و ا</p>		<p>عیدت و بهر صورت شد و ز دل غمها آن جمله و هم از خود صد تهنیت دیگر گردورم و همجو رم از فیض قدم پست کز جان و دلم حاضر پیوسته بدرگات</p>
	مطلع ثانی	
<p>و می از کرم و عدلت شرمنده طمی و کرمی جمیعت و بهیو وی راست تو بر آئے چون روز شود روشن روی سیه پلدا ترک فلک از وحشت افتد بهر غمرا آب از شکم خار آتش زول دریا</p>		<p>ای از شرف و قدرت در شک جم و دارا روی تو بر آئینه آینه حق بین ست لطف کرم و مهربت گر چهره برافروزد قهر و غضب و خشم و چین بچین آید قربان بر حرکت جانم که بدون آرد</p>

<p>حفظت چو بختیدی تسکین ل مجنون لطف و کرم خاصت گرام امان سا بان چشم جهان گماهی قیاض کرم پرور اسم تو و هم سمت تقویت و قوت روح و بهر انقدر از ذات ناز و بخت ابر خود عقالت بشود و بهر باو علی و سطو آن محسن قیاضی که حسن کرم گماهی معمور دل عالم از دولت اگر است از انور سرشته ناید صفت باید در سزیم و انامی خواص شدم دیدم یکبار خموشیدم فی الجملة پسیدم</p>	<p>حقا که نگردید ز شیدایِ میخ لیس در شاهپرش این گنجشک نماید جا نی دید کسی ثلث و خلق نباشد پیدا وضع تو و هم طرزت آرام دل جانها بودی چنان نازان موسی بهید بهیضا علمت سخن آموز و حقان و فرزوق را نمید زبان تو جز ذکر تشبیه مخمر جهان جان بریاد تو بی صنها مراح و شادانات صد عرفی و کاطعرا میج تو فروزون از حد اوصاف تو کاشخی سازم دل و جادستی ب را بدعا گو یا</p>
	<p>با و افسر ظل التدبیر سرق هیاونت تا افسر زرین ست از خور لبس دینا</p>

نعمت قضا گزینا آید آملکم
دشمن خدوند چو رنجوری میوه الله

<p>شده سوار شربین باشبیران زمان نهاد بسیر بر کلاه زرافشان فلک طح بساط نشاط در یک آن که بود بر سر دل جان خویش بارگران گهی خویش ز دم طعنهای ناشایان گهی چو باد پریشان چو ابر که گریان باین خیال که فردا چگونه یا بمان چو آسیای روزی مدام سرگردان در آمد از درین سخت بالب خندان گهی برو گهی برو دهان کشا زبان قسم بذات خدای که آفرید جهان</p>	<p>علی الصباح چو سرخوش بوم سیرجان زمین کشید بر خلعت کشاوه دلی ز شرق و غرب و جنوب شمال در یکدم من از کاهالت و مستی نخواستم برگزین گهی شکایت گردون و دون همی کردم گهی نشستم گهی خفته و ستاده گه نه بود عقل بجالم نه فهم و فکر درست اگر چه میرسدم میخورم ولی بستم غرض کین بیدل سرگشته بوده ام ناگاه کشید تنگ مرا در کنار و بوسه بداد که ای یگانه آفاق شاعر کیتا</p>
--	--

بیا که راهبرت می شوم بمجدوحی
 شگفت دل چو گل گفتمش که شمعیت
 خیال اوست برابر خندان لشکی
 بماند چتر علوش چو بر کشایدال
 چو مهر کمرتش در جهان فشاند نور
 بگاہ قهرنگاهش اگر قد به نسیم
 کشاده کار ز آسمش هزار افلاطون
 پیر و درو بکنارش یاروش گل را
 سیاه بال زغن آشیان کند گنجشک
 ازل رخوان نوازش فلک بکثرت جرع
 به بذل لعل گهر یزد ا کند در کف
 ز زور و قوت و نیروش شمره گویم
 بیک طبا بنچو کشد مغز سر غصه فقر را

که هست ملجا و ما و او تکیه گاه جهان
 بگفت کلب علیجان بهادریان
 جمال اوست سر اسیر سحر گلشن جان
 چو بضیه کون مکان را در و کند پنهان
 شوند دیده شپش چو مهر و به تابان
 بهار بال فشاند چنان که گل نخران
 امید و از ز سمش بعجز صد لقمان
 ازان جناب خزان را اگر رسد فرمان
 گراز و دمانش براید بسو لفظ امان
 نهاده قرص مه و مهر در بغل پنهان
 متاع خویش گم بهر و گاه آرد کان
 بگوش بهوش شکر توئی قیاس نشان
 پیریل ست ز یک دست بشکند دندان

گرفت قبضه شمشیر بار بار دیدم	رسید ترک فلک راز راز به برجان
هر اسپهر بریر است همنشها و الله	که نیت همسر تو در تمام هندستان
بدر که تو چو سطور و بو علی صد	بی طبع است هزاران چو قصیر و طاقان
ز به جمال اگر چه خطا نمی بود	که نسبت تو دیدم بیوسف کنگان
نخچه جمال که خور با وجود هفت سپر	بهر صبا ج بر آید ز هیبت لزان
ستار قدر تو یا بد ظهور اگر گردون	بفرط ضعف گمرازد روست خودمان
نسیم خلق تو ساز و چو دهر اسیراب	و مند لاله و نسیرین ز آتش سوزان
اگر چه دست عطایت بنجدش قوت	رسید کج و تشنگا مذبیط در یک آن
و آرد و بد و چنگال هر دو مایه را	برائے قوت گذارد و پیش خود طمان
کسی ذات تو بنید گمان بر دو کاین	بیا فرید فرشته بصورت انسان
بطل عدل تو شد بیره که پرورد	بشیر و گرگ باز و باز و میدان
بصد تلاش ز نیران عقل و تقضا	اگر چه عدل تو سنجید عدل نوش و ان
خدا گواه که تفریق کفر و دین یاشد	سیان عدل و می و عدل ای محلی نشا

<p>بر بجز دست عرق ریز گریفتن ز بی خیال ترا صد دست اندر دست علیم علم ضعیف می و عالمی یعنی بحال من نظر محبت دین مدار اگر بصورت ظاهر حضرت دو رم یقین این ست سر اسر که بازنده شوم کسی اگر چه من را نخباب می پرسد اگر نه پاس شریعت مرا بدل بودی بحسن صورت و صفوت چو یوسف علی براستی چو ابوبکر و چون عمر در دل هکاند شرف سایه و ام از ظلتش گیا شعور تن اخوانی تو انور را</p>	<p>و مندر زاب در خان پراز در غلطان نخه جمال ترادر بغل هزاران جان که است در دو جهان ز ابدست تو در آن درین دیار که هشتم سبک مداحان چو دل قریب بود حیت فکر بیدگان ز بعد مردن من نامم از نخی زبان قسم نجاک جنابت که گویش نازان باین طریق و حقیقت بگفتی از جان بعلم خضرو به هیبت چو موسی عمران بغیض جوو چو حیدر بشرم چون عثمان نگس چو ریزه خوان تو می کد بڈان سز دیکج تو فیضی و عرفی و سلمان</p>
---	--

دعای دولت تو بهترست و می گویم

که باد بر سر تو سایه شربیلان

دَمَكْحُ فُضِّلَ كُنْجُو وَالْمِزَامِيُو اَدَامَ اللّٰهُ مَلِكُم

بهار آمد و لهارفت غم شاد و سیت درم جا
سرت گردم بد و خمرش می بخشیم از پیش
می که جوهر و گوهر مقصد بدست آید
می که رنگ از رنگ کدورت دور میگردد
می که خشن نفسش یک قلم بر صفحه فطرت
بها و بجز دل کلب علیان بهایون فر
هزاران بر در و بار و بارش که بسته
بیاموزد و در رسم سخاو و عدل ز نخلت
بهار از قهر او گیرد و خزان شش طح گلگیری
بسته میشود و حاکم یا بد نور پسینانی

الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
زیبستی بگذرم یکبارگی سستی شود پیدا
می که خورشیدش گردد زبان بسته ما و
می که از آبیاریهاش نفرت من کند از ما
شاد و دعت نواب عالی شان کنم انشا
که کیشا خست کوه از ریاض قدر او طوبی
چرخ غفور و قبا و وقصر و کنج سر و و دارا
گرازی هستی بیاید باز بجزره حاتم و کسری
خران از مهر او گردد و یک طرفه بهار آسا
رسد گردیم پیش اگر در دیده اجمعی

بنازم سر برافرازم تعالی الله که حکیم او	بر آرد آب از خارا و آتش از دل دریا
اگر امن امان در دهر سازد عام الطافش	کند بازی چو طفلان شیر بار و باه و صحرای
بعلم و فضل و انانی و فهم و دانش و حکمت	نذیر و با هزاران دیده گردون همسرش
قسم زان بار که گز زنده دیگر دو بشاگردی	تسلیم خم سازد و پیشش بوی سینا
ز عدلش بهره و رگشتی اگر مرغ و دل مجنون	نگر و بید اسیر دانه خال رخ لیل
رسد و بحر یک قطره ز آب ستن و شش	شجره ای در غلطان همیرویند از دریا
سخن تا چند گویم غایبانه حاضر و دانا	سرا عالیا بباد آوراد و یاد و لاشا
بیاد و مستم بستم بهمت و تعالی الله	که فارغبال بستم از غم و نیم بستم پروا
از ان روزیکه روی بل در آوردم و نگه	سوی سرمان نمودم پشت باز و دستغنا
جوان گرد و چرخ خضر یا بد بصره و انی	به بیند پیر صد ساله اگر روی تو در دریا
جمال تو نه پیش نفس آینه یوسف را	خیال تو تا لیتی کند با موسی عیسی
رسد گرد و داغ دهر بوی عطرا و خلعت	شود غرق عرق از فروط خجالت غبیا
کجا انور کجای و شامی خست اندیش	که سر گرم اند در یح و نهایت همی صبیح

خداوند اطفال آل اصحاب شیه طحلی	کشتم دست دعا از استین بیرون و میگفتم
	<p>بود تا دور دور مهر ماه و سال دهم با و ا</p> <p>انیت عمر نخت یار و یاد و دولت بجا</p>
<p>در هیت صیاد یک خداوند حیض و کج و بی مکر</p> <p>در هیت صیاد یک خداوند حیض و کج و بی مکر</p>	
<p>دور دور با و رسید آن سبک مشکو</p> <p>گر سیرم گرد و رخ کشم ز جنت و حر</p> <p>کامچه موسی عیان دید یکدی می طوب</p> <p>شد چه صغیفه و هر عدل ز بخت سطر</p> <p>کز مهر مهر ریت در دل شب و محو</p> <p>نان پزان و کشفند قرص مهر و مژ</p> <p>بر در تو بست که صد چه قصیر فغفور</p> <p>در زمانه کرد ظهور چو که ذات پاک حضور</p>	<p>روز عشرت عیدت عت از جهان شد و</p> <p>اجرو فرد و روزه من چیت لطف اگر است</p> <p>در خیال دحت تو دم بدم بجه بسیم</p> <p>حاتم طی و کسری کرد اختیار عدم</p> <p>سیر شد و روشن پرتوی قدر و زر</p> <p>و در دگر امات دم بآتش سوزان</p> <p>داورا خداوند و خیال بنده گری</p> <p>ظلم و فسق و جور و ستم سیر شده معدوم</p>

رای روشن لطف عام اگر امان سازد	مان بچشمخانه باز آشیان کند عصفور
قصر تربت و قدرت شد بنا تعالی الله	خوش بود روح القدس اندر آن مان بود

ناید ازین اوصاف یک و مبدم گویم	
علم و علم فیض حضور باو تا ابد مذکور	

در تهنیت عید الضحیٰ علی حیدر و یحییٰ علی اسحاق و علی علیه السلام

د اور از ترنین عید ز شوق نشان تو باد	انور و صدا چرا نور تنبیت خوان تو باد
دو پنج سیر گردن گردش لیل نهار	تابع حکم تو و محکوم فرمان تو باد
هر نفس هر خط هر دم و تمامی کائنات	هر که جان دارد بدل محنون احسان تو باد
نعمت خاص غایبات جناب الممنن	تا دم صبح قیامت عام بخوان تو باد
معدن فضل کان علمی دریای علم	عقل اول جو هر لعل در آستان تو باد
تو که مسکین پرور نجیب الا گوهری	قهقهه بتهنیتی سروری زان تو باد
سعدت رشک سریر پایه اسکنیدر	غیرت کفایت و مغفرت چمن شان تو باد

<p>معنی نصرت من الله صورتت یعنی مدام عدل کسری جو دطه علم الهی بر سر صورت نه اطلس فلک در چشم جهان مقبول رب الجلیلی و خلیل خوان فیض مروزش شاه و گداخرو و بزرگ و عام و خاص فضل حق لطف علی فیض محمد بن محمد</p>	<p>همچنان اقبال نصرت بخت یکران تو با صفحه عنوان بسم الله و یوان تو با انکشاف فرش پا انداز ایوان تو با سید الکوین و روح القدس همان تو با دم بدم طلب لسان بل احسان تو با با تو با آل تو با اعیان و ارکان تو با</p>
	<p>مدح و توصیف و ثنایت برگ و سامانیت فیض بخشی و کرامت برگ و سامان تو با</p>
<p>مشت ممت گمانعت فیض کفالی صواب آدم ملککم عرضه بخدا بند خدا اول حضور جود را</p>	
<p>ای نسیم صبح از پر خدا با صدف تاب چون در آنجا میرسی و بارگردد حاصلت ایستاده بتکف سر خم کن و بکشا و جان</p>	<p>کن قدم رخساره لبوی و گره عالی جناب میشوی از رویت و فیض حضور بی کایا هان بگو گامی فخر عالم و الی بر شین و تاب</p>

صد سلام و صد تحیت صد ثنا صد ذبنا	انور رسته کرده عرض با چشم پریا
آن شهنشاهی که دالدار تمامی کاینات	نیستت همسر اگر چه هست و با آفتاب
هست ثبات آبروی خلق عالم هر بر	هشت بحر و هفت قلزم از کف یک قطره
شرح و بطریق فضل و کمالات شکل است	مخزن اسرار هستی را نهستی انتخاب
فرض کردم نیست کس بر یغ سکون بهر	مغتنم انگار ما را هم نمی باشد جواب
الله تعالی و سگای و دارم اندر نظم و اثر	پیش طبع من مساوی هست بیداری و خواب
گر بگیرم کلک هر سلاک و کف هر بر	لعبدان چنین بر رخ آرد از خلعت نقاب
آن جوانمردم که در میدان تدبیر سخن	بشکنم از نور باز و پنجه شیران غاب
فی الحقیقت فهم و فکرم غیرت کا نیست	نظم و شعرم بر سر لعل ترو و خوشاب
بجو اگر سازم قلم یا دیج بنویسم ز رشک	روح نعمت آن عارف اندر پیچ و تاب
با چنین طبع رسا و فکر عالی دم بدم	از پی روزینه سرگردانم چون آسیاب
مختصر گفتن غرض دارم طول چیست سود	کامی بیس بدل نواب و فخر خطا
آن ریشیان که از شعر و سخن تابند رو	بر دل نشان هست از افراط و بعلی حجاب

غاب
شیران کاردان کانی

<p>تو که بین علمی و کان و کادریایی عقل آن نهم که ز نو شعر لغز و الوار سخن جان فدایت حق بچ گویم بحق انصاف و ق شته زار برکت اشعار فردوسی شدند مدعا گویم اگر گستاخیم کرد و معاف زر که بفروسی ای من مانند یک جو هر که میخواند و یاس پیش کس خاتم گه</p>	<p>چشم محبت بر کشای غمی که رخ از من شبا میکنم نام تو روشن در جهان چن آفتاب شک بدل دارم که بستم بخطایا بر صواب ورنه غولی بود ز ال و رستم و افراسیاب کای سلیمان جاه و اسکندر خشم فحش با مدح و توصیف که بنویسم یا ندور کتاب او چراک الله چراک الله گوید بحساب</p>
	<p>سیکند صد آفرین بر ما و میگوید بدل بر سر پسته باد اظل لطف آنجبا</p>
<p>دَمْدَمِ خُداوندِ حَیْوَ رَجَوُ الرِّمِیْوَ اَدَامَ اَمَلِکُم</p>	
<p>صبح چون از دل کشد سراه جانفرا من سال و ماه گریانم از بیم هر گردون و د</p>	<p>منظر شوق ریامت میشود غوغا من شادی امروز شد صرب غم فردا من</p>

چیت شادای غم تصرف کرد بر ملکِ لُحْم
 ساکنانِ عیش را چون نایبی آبِ لُحْم
 غم چنان افروخت آتش در دلِ جانم که
 کی روا دارم کشیدنِ ساقی که هست
 از منی تو قیر مستم نیستیم پیوده گویی
 که دروغم غیر شکر این روی ناید دمی
 ما و آفاق را بسد صد مر در یکدم نبرد
 گر بصدکت میانِ رویش افکنند
 که تو قیر طبل سخن در ششِ جیت نبوی عجب
 شکر از چشمِ حقارت صوتم پیرا که هست
 روشنیِ طبع من حضرت و دارونِ فطرت
 اگر میبوشی مایده از آسمان شد مایده
 که ز شاهانِ ستم ملک سخن ملکِ منست

اشک شد بخیمه پای خند و لبهای من
 میطپد از شورش آوازه غمهای من
 عضو عضو شمعِ تار یکی شبهای من
 جان کیاب ویده جامِ خونِ لُحْمهای من
 چشمِ دل بکشا و بگریمتِ دالای من
 گرز فاقه میشود فرسود هر اعضا من
 بگر فکر و فهم عرفی و عوَسِ راکِ من
 آتشِ فرعون گیرد در دهانِ موسای من
 گر بود صد دایعِ حسرت بزلِ عدای من
 گوهرِ رُوحِ معانی جوهرِ آبای من
 فکر من مژغی و شعر من یَدِ بیضای من
 طبعِ موزونست و شعر من مِسکون من
 پزیر لعل و در ضمونهاتِ بوجِ راکِ من

در ضمیر نکته سنجان گل ز شاوایی دهند
کی شود اسکان عیال من خدار ازین سخن
گردوش ل سر و پهره زرد از بهر یم
گر نهیم کلاب جو اهر سلک و کفیشوند
فی غلط گفتم که در بزم غریزان خرد
که ملک پاکی دامان من شکست گما
منت ایزد که از فیاضی طبع سلیم
مطلع و یگر بنوازم بشنوار سمیع قبول
نیست کس رنج مسکون این زمان بهمنای
یعنی از امداد خاص طالع و اقبال سخت
بحر دل کلب علینجات پهاور انکه است
ای زهی طالع که در میدان مع و و صف
فایز البالم که از روز سیاه پروانه ام

گر چکد عین سخن گفتن خوی زیبا من
چین میا و بر چین بین بهت و آسمن
آسمان گر طشت پزرا فکند بر پامن
لعبدان چین خجل از صورت بهمن
کی نماید روی زینت شاد و دعوا من
منفعل یو عین از شرع عیالها من
گشت روشن اسم و رسم حضرت آبا من
حسن فیض لم یزل در یاب از آتش من
همچو نور دیده وار و چشم مردم جا من
سایه وار و عام ظل الله بر لای من
والی من شاه من مدوح من آقا من
تیز جرات یکسکه شکین را من
نور فیض دست شمع ظلمت شبها من

مطلع اضافی

انگن گرامه مهر او بفرقم سایه	میشود از روز روشن تر شب یلدا من
در نگاه کیمیا خاصیت او افتدم	صورت اکسیر یا بد خاک نقش پامن
اتفاقاً رویت رویش تصور گر کن	حکیم بی داری پذیرد عالم رویا من
غایبان تا بکی پویم میبدان ثنا	گشته حاضر هست عرض عاشقان من
یاورا علی بنابا پادشاه و اورا	شد بر میر سایه لطف و عطای جان من
بهجوی کش بسنگ افتد بساوش آرنک	گر شود حرفی برون جویاوت از لبها من
انورم یعنی که خاقانی صفت کرد ظهور	بس توئی خاقان چین قیصر و آرا من
غنچه سان لبسته دارم یک گل تکلف	اگر نسیم لطف فیضت بگذر و بالا من
ریخت پر تو مهر محبت بر ضمیر روشنم	جوش زونا رحمت سوخت ستر پا من
دور نگذارم ز درگاه خودم قربم بخش	رحم بر مجوریم فرما کرم فرما من
قابل رحمت نیم لیکن بگویم دم بدم	تا بود در ای فلک مشتق فهم و آرا من

تا بود گوهر طرازشش جهت خورشید و

با و محو حسن ذات صورت و معنا من

قطعات جید و نعت فیض گزینا الی امیر المومنین امیر المومنین

<p>باوق خوشنودار هر شیخ و تاب راسخ در خیال مدحت عالینجیب راسخ</p>	<p>قطعه</p>	<p>النورم از هر وار الاقاب راسخ شد طفیل مصطفی آباد اقلیم راسخ</p>
<p>جیب مراد خلق بنجایش شست عالینجیب کلب علیان بهادر است</p>	<p>قطعه</p>	<p>ممدوح من بفضل خدا بی بهادر است پرسی زن اگر چه که آن کیت گویت</p>
<p>پیچ و پوچ است ز جاه و شمت و شکرت از و نور کست چشم ترقی دارم</p>	<p>قطعه</p>	<p>الله الله که توفی مالک قدم یعنی ای والی من یا ویر من داویر من</p>
<p>افزودار دعا و شای توای ما بر تارک مبارک عالینجیب ما</p>	<p>قطعه</p>	<p>نازم اگر سجات که نبود جواب ما باو ادا مفسد اقبال سردی ما</p>
<p>ز مهر دخت عالینجیب بهم بهیچ مه انور حضور فیض گنجورست ممدوح من و داو</p>	<p>قطعه</p>	<p>بجاء الله و المنة که استم خرم و خوشتر بنازم سر بر افرازم به نعت خوشین یعنی</p>
<p>که هست والی و ممدوح شاه و داویر من</p>	<p>قطعه</p>	<p>درین زمانه که نیست مثل و همسر من</p>

جیب خاص خدا و محمد و حسنین	جانب کلب علیخان حاجی الحرمین
راہپور از نور فیض نیت دار الاقواب	کاف است صورت کاف کلید فتح باب
یا اکلہی با و تا دور زمین و آسمان	تاج ظل اللہ بفرق اقدس عالیجناب
نظیر منیت در عالم از انحضرت قسم دارم	بکام نخت دولت در ترقی دہم دارم
برین دعوی باز مہر برافرازم تعالیٰ	کہ دلج حضور فیض بخورم چہ غم دارم
جم شتم نواب اعظم والی ہر شیخ و شاب	یوسف مصر کرم کلب علی عالیجناب
محیط عدل و کرم عین جود و کان سخا	جانب کلب علیخان بہادر مکتا
جو ہر اہل مدار جو ہر سہ کار باد	جو ہر کسری و طے از جہت بیکار باد
یعنی ای کلب علیخان بہادر بجز دل	شعور از فیض تو رشک خط جو ہر دار باد
بختم بکام و فضل خدا بہر من است	غم نیست کہ چو توشہی و اور نیست
زر آرد خصلت بہ نذرانہ و حضور	نذرانہ لقا می تو شامہ نیست
وہی خوشحال ناز غلام و بخت خود نازان	خجہ از رخ و غمہارستم و سترتم شادان
کہ مدح ہست پشتبان و داور و والی	بہادر بجز دل کلب علیخان معلی شان

در انقصاب
نیت از جہت ای بہادر
مصلحتی آرد پس در کتب
نقد و در جہت است انقصاب
نقشبند کاغذی حال افغان
۱۱ ۱۱

قطعه		
ایمان آفرین کفش دریا همه در می شود	سر جیشم امید و مان پر می شود	
در دم هستی پذیر و جوهر کسری و طے	صورت کلب علیخان بهادری شود	
قطعه		
میجو استم که استم شریف بزرباب	خواهم نوشت منشی گردون بشتاب	
آمد بروز روشن بهادری پیش من	باغبین صحیفه شب حل آفتاب	
قطعه		
برورت آمده سر گرمی کاری خواهم	برگ و ساز و می با نقل بهاری خواهم	
یعنی اے بحر کرم و الی عالی بت	از تو صدما بگردم و بهاری خواهم	
قطعه		
زهی کلب علیخان بهادری شانی	سراسر ذات پاک اوست ظل فیض دانی	
چو حسان و فرزدق افصح و کل تعالی الله	بتدیر است چون خاقان و تقریر خاقانی	
قطعه		
گویت رنزی شنو آتور اگر داری شعور	از اب زرا ورتو این مضمون عالی و بطور	
<p>بهت مدوح مرا آن رتبه بر بند حصول</p> <p>کامچند شوی را ایستد بود و در هنگام طور</p>		

مکمل فیض گنجواد اکمل که تفت از سیف مرشدین

شبی بودم پریشان همچو زلف یار می‌سپا	نمودم بادل گشته خود شکوه لا شخصی
بحال درو مندی و آتم دل سرد چون	بغال خود پندی بوده ام گر گرم چون
طپیده جان شیر نیم پای و خسرو مطلب	خراشیدم ز ناخن سینه خود که کن آسا
به داتق نوش می کردم ز رنگ چهره می	چو عذرا می نمودم ب بغض و نشین گویا
چو نمی گشت از شب جوش خوابم کرد و شوم	همیدیم جناب خضر را در عالم رویا
اشارت کرد سوی من ببارت داد کا می	بدین حسن ازل صنع آبی دیده را بکشا
چو می نیم کمالی مجلسی شایهی در آن مجلس	هزاران ایستاده بسته کف چون قیصر دارا
ملایک نآسمان سوی زمین آیندی در پی	همگی نیند و بخواهند سبحان الکریمی ز می
یکی شیرین دمان تر زبان نیصص لکش	زهی آقا زهی آقا زهی آقا زهی آقا
یکی گفتم عطا کرد عفا که در چراک الله	یکی خوانده ز ذوق و شوق و سخنش آوا
سپارک یسریا می گوید وادی وحدا	که از بطی سومی شرب که از شرب سومی بطی

همگفتم بیدار است یارب یا خواب است این
 برفتم پیش و بگفتم کی را پا و پرسیدم
 بعد شامی شتابم در جراب با صوفم گفت
 تو از خواب گران بیدار شو آهنگ رحمت کن
 شدم بیدار و ستفانم و موعودم تعالی الله
 جانش را تصور کرد و بگفتم قلم و کف
 کرم گستر و فاسطه گذار و پر و بجا یون فر
 تویی کاندریان بهفت اقلیمت ذکر تو
 تویی ثابته اقلیمت و رفت و رفت
 تویی محبوب خاص کبریا و احمد مکرمل
 تویی که صورت معنای سر از ازل طاهر
 گفشت نام او یاست دور از حضرت مالم
 رود افکنده مهر بر خاک شد بی آبرو یعنی

مرا اقبال یا در سخت بر می شد و ران اشنا
 که از بحر خدا مارا بگو که چیست این غوغا
 رئیس را پورا بدخیز از شرب و بطحی
 بطر نهیت بنامبارک نامه انشا
 که هر فرد بشر اهل و سهلا مر حیا گفتا
 نظر بر اینکه بسم الله حیر بها و مر سانا
 فلک قدر ملک فریاد خداوند است نهشتا
 تویی در شش جیات بر مع سکون نیستیت
 تویی مهر پهرت و اجمال و استغنا
 بدست آورده تو دولت وین هست و هم دنیا
 تویی که سیرت حسن حصولات ابروید
 بهشت هیش و شاد یاست و بگوشت
 همه تن آب گردیده ز رشک نبشت و یا

<p> نشتی در خلایق شهره حاتم شته کسری کند فضل تو گاه علم کار بو علی سینا همان که دیدیضا و عصای خوشین سی زهرت گل مندا آتش سوزنده و خارا عفاک الله ملک مستند بریا و تو بی صبا خجی که رسم تو گلکش گفته روضه و لها خجی که خونی مرغوب معطر مغربان بنیر یال طوطی رنگ شلت این که غنقا ز باد اخاک دگاست رسد در دیده عی که داحت نر و طور و کلیم و اصف طغرا و عار الله عا سازم بهر دم اظهر و اخفا شب و روز و مه و خور زینت و نیا و ما فیها </p>	<p> از انامو خجی که طر جود و دل ز انحضرت و به عدل تو گاه و علم الفت شیر و و به را همی بیند جهان از فیض دست و جوهر کلکت ز قهرت آب گرد آتش دور یا همی سوز تعالی الله فلک پسند از اوج ککالات زهی که اسم تو خلق جهان بر این آمد زهی که چهره خوب سنور دیده عالم فلک پای بهما سایه نه گاه و دید و مروا کشد رشته بر وزن بی تر و و شب تاری کجا ما و گنجایح حضور اقدس و الله همان پیر که دست از استین برین کشیم بود ما شت و بهفت و سه و شش و چهار و سه </p>
<p>بها و بحر دل کلب علیان معنی شان</p>	

	زینخت و دولت و عمر گرامی بهر بادا	
<p>چشم مرا در خلق سراسر گرفت نور آقای رامپور رسید به رامپور</p>	قطعه	<p>منت خدای است که از مقدم حضور سرز آسمان کشیده ملک بهر سال گفت</p>
<p>کذلک فی حدیث اوله حیض و الجو والی رامپور ادم الله ملک</p>		
<p>ای خوشا فصل گل وصل طرب و صلح موسم نوش مل و جوش گل و بقرار ورودیوار در آید به نظر مینا کار تاج زرین بر و خلعت رنگین به کنا مرواح از برگ و بر خویش در آورده گشت به زلف بشک ختن چین و تما قیف زرین بکفل سرینا سرتار ارغوان مست می لعل و نقشه به خمار</p>		<p>شروه باد که وز و هر طرفی باد بهار صرصر سروئی و می و در شد از دور جهان کرد فراش صبا بط باط سینه شاه گل آرد و نشست به تخت گلبن سرو استاده پیا کرد و سربنده گری شاخ شمشاد شده شانه زلف سنبل زنگسست سر شاخ نماید بنظر همین سیمین از لاله پایله در کف</p>

نو عرومان چمن جلوه گراز ناز و ادا
 چشم بدو رازین تازه بهار نیکو
 گر چنین خین خوش موهم و لکش بینی
 ساق باز و پیاویر کن بجه خدا
 باوه ده که کند سر خوش مسرور را
 باوه ده که یک جرعه شوم شاد است
 باوه ده همچو لب لعل تان روح فزا
 ای منشی تو هم از پرده برآور آهنگ
 راست کن طرفه مقامی نهانند و عراق
 یار نی ریز شکر ریز صدای نی ریز
 یعنی اوصاف فلک ثبت و کیوان همیت
 یوسف مصر خدا دانی و نواب سعید
 سروری دادا گری خمر می پرهنر

صاف بصف حلقه جلقه زین زیبا
 رشک فردوس برین گشته زمین گلزار
 می بخش بکش تو به شکن شرم دار
 چین میا و بر چین و گذر از کین می
 باوه ده که بود ذایقه راز شوگار
 باوه ده که بیکدم کند موضع مضامین
 باوه صاف تر از روی تلوئی و لدار
 ساز کن چنگ و رباب و دف و طنبور و ستار
 یار وانی که بود راست تر از قامت یار
 چاره تلخی عشاق و حزن و لاجا
 نیز اعظم بیج شرف و عز و وقار
 بحر دل کلب علیان هایدون کروا
 به چین تخت نشین بخت تو زیلای

صدیچ کاوس و فریدون و قباد و بهرام
 خوش اقد شده سبز بصد رنگ گفت
 چون نه نازیم که از حاتم و کسری چند
 مان سرباد بیزند شمشیر تیز
 از زمین نخل درو لعل برویند می
 از دلیری و غضنفر فری و جوت او ق
 بیگان هتیش اوست بر و سوکجان
 گر بکش کشیش غم شود زرم پذیر
 آنکه از ساغر مهرش می اگرام کشید
 و آنکه قهر و غضبش داروی پیهوشی و
 نیستیم غایب و صد شکر گشتم حاضر
 داورا و او گرام ماه رخامه و لا
 نخل سبز ز قهر تو همیگر و خشک

سر ناده بنظر بند کشش چاکر وار
 از نسیم کر کشش سطح زمین چنگار
 هست عمل و کر کشش شهر و شهر و یا
 گر چه سها و بر سر صدمه گلی راز خا
 گر قنابد بر خاک کف گوهر بار
 شمه گویم و از هوش می گوش گذار
 می شود پیکر شیر فلک از تیر و
 گم شود راه بخورشید و نه از گرد و غبار
 گر چه ست جانی ست زامش و
 مطلقا تا بدم حشر نگر و بیدار
 تا شود از شرف فیض تو امستظهار
 چشم آفاق عیال تو ندیده نیا
 چوب مشک از اثر مهر تو می آرد بار

هفت اشکوب سادات ز قصر قدرت رفت بارگت مرغ خروید و لے مدحت از انور برگشته نیاید بش تا بود و در سپهر و در خورشید و نجوم	نروبا سنے که بدیوار گزار و معمار بال اندیشه زیرواز سکتش صبا مدعا بود و دعای تو خپین اشعار تا بودش جبت و سال و میل و نهار
---	---

باو نام تو و آل تو محیط عالم باو عمر تو و آل تو فزون تر شمار

تَجَمُّعُ بِنَدَامِكَ فَيُضِلُّ كَيْفَ سَأَلَ رَأْسَهُ أَدَامُ اللَّهُ لَكَ

رجای بخت بعد از دست ز رهبر شدی سایه گم کرده یوم راه و دست محن نیچکه با من نوزیدی بخرقه و عتاب یا و نحو قول و فعلت صرف از خوشدلی سبب سپهر مال کردی لشکر سلطان غم	همچون گشت زامونس و یاد شدی لطف نمودی که فرحت بخش این فقر روح آمد به بان گشتی گرم گشته شدی کبر برای صیغهای خوری و صد شدی جذب ابروت و بازویت که زور آوردی
---	---

<p>چون نر اید عیسیٰ مخی بصورت آرد محم یعنی از عین عنایت سویم افکندی نظر</p>	<p>زانکہ ایندم مریم طبع مرا شو ہر شدی بر ناسی سرورے فرمان وہ و رہبر شدی</p>
	<p>خوش بالماں عطا دے تبارت سفتہ کزبان دوشان خدان بگو شتم گشتہ</p>
<p>ہست نیاز من فرمانروا را سپور است گو فوخذہ خوانصاف جزیکوشیم شتری تم ہیرا زہرہ چین میخ کین جم شتم قصیر خدم فغفور شان سبحان باین مصد فہم و فاست مظہر علم اکہ صاحب تیغ و سنان خونستان و شمنان</p>	<p>فخر شاہان جهان فرمانروای را سپور زینت ہندوستان فرمانروای را سپور خور علم کیوان مکان فرمانروای را سپور داور و داران شان فرمانروای را سپور لکنتہ سنج و خروہ دان فرمانروای را سپور اقتدار و دوستان فرمانروای را سپور</p>
	<p>اسم او غیرت فزائے حاتم و نوشیروان رحم اور ولی وہ و آرائش کون و مکان</p>
<p>ای تعظیم دیش گردون گردون پشت جم</p>	<p>وی بایار شش پر لعل لولوکان و میجر</p>

صورت سرایه عمر بقا یا بد عدم	زنگ هستی گردم جان بخش او ریزد بخلق
مینخورد و فزینه شیر و روبه و گرگ و غنم	لطف خاصش عام اگر سازد امان و بکفالم
گر نهد و غصبت بر قبضه تیغ دو دم	به چو برگ بید می لرزد و سر پای می جل
بشنو وصیت خرام مور اگر گوش اصم	عقل کل حشر شکوه و جباه و قدرش میکند
یکدش گرساید دیوار او گرد و همبسم	طعنه هر دم میزند و عصفور بر غل هما
هان نمیدانی نمودن استیاریج و دم	پاکش انور تو از حد ادب خاموش باش

و صفش از خواهی زبان را پاک با هفت کین

مضمضه ز آب گلاب و عطرها بشه دیا کین

کاسمان نهمین پستت از ایوان او	من چه حد دارم که گویم شرح و بسط شان
چون غلامان بسته کف لجنه در زمان او	دولت اقبال بخت و نصرت و فتح و ظفر
بسکه دیو زه گری افلاک کرد از خوان او	این دو قرص جبر و مه هم یافت با صد التجا
صد چو حاتم هیچ و پوچ از تبت احیان	بهتر از کسری هزاران خدمت درش
از کمان بیرون رود گر یک پیران او	بیگمان یکدم و پیکرمی شود شیر فلک

<p>رستم و افراسیاب گيورازالے شمر و چیت و شمن ترک گردون افتادند لرزه</p>	<p>از غلامان تهمت زن نور خدا مان او از میان ناگه براید خنجر بران او</p>
<p>اللہ والی ملک کرامت گستریست مقبل حق قابل سند نشین سرویست</p>	
<p>و همه آفاق بر شوهرت احسان است میچکد شلش جوان مروی تدید چرخ خویش جان جهانی فی کشت ترک اوب صورت معنی بوید از ضمیر روشنش از کجا امکان قبابی قامت قدرش شود بست کوسار و شمار نقد و حصه دلش از غلامان گفتیم معاذ اللہ ندانم پیشین</p>	<p>مهر و مهر پر نور روشن از رخ نشان است هفت و چار و پنج و سه و چنبر فرمان است عالم دل با سلامت از طفیل جان است زانکه چون آینه کیسان ظاهر و نهان است کاظمین نه چرخ عطف گوشه دامن است وسع گنج شایگان اندیشه اعیان است او سزاوارست دولت را و دولت زان است</p>
<p>غایبان تا بکے پویم بمیدان ثنا می شویم حاضر بگویم با هزاران التجا</p>	

<p>ایکه از خلقِ نکویت خلقِ عالم کامیاب مان تنونِ سقفِ خنجر نیلگون حفظِ نواست عمر رفت باز یابد می شود تازه جوان آفتابی و شیران تو چون ماه و نجوم میرسد صد بار غنقا از پله تعظیم او بست در دل ماه نور اقصی پاوست از آن ده که از قند عطاییت عالمی شیرین گان</p>	<p>بلج تو ترتیب تاثیر دعای مستجاب ورنه از باد و حوادث میشدی یکدم خراب پیر صد ساله اگر روی تو می بیند خواب من چه گویم کافاق آمد و لیل آفتاب گر شاخ نخل صحت ایشان ساز و علقا مریه تشبیه ساز و خوشین را بار کاب و ز نبات جو دو تو رب لسان شیخ و شبا</p>
<p>یعنی اندر بزل و بخش این نامحان نواست انور کشمیر هم امروز جهان نواست</p>	
<p>سهرور عالیجنابا پادشاه داورا تا بود از جبر و مکر گرم آیین بین تا شود و در غر از قطره نیسان پدید تا بزا بد و خنجر ز هست چون همیشه کی</p>	<p>ناید از من مدح توان به که گوئم در دعا تا زمان آئینه عرض صباح است و سوا هم ز شاخ سبز گل ز رنگ لعل بی سوا تا بود صیبا کشی و ز صیبا ندان روا</p>

تا بگردن نیکبختان را بود بارِ صواب	تا گنجگار ان چو من هستند زخف و رجا
تا بود ضرب المثل و معشر و دلا و گمان	تا ز معشوقان نیاز عاشقان بینوا
تا بود انسان و انسان را بود سمع و بصر	تا بود دنیا و ما فیها بفضل کبریا
<p>با دزیب و زینت کون مکان نام حضور بهره و هر یک رفیع بخشش عام حضور</p>	
<p>در کمال نعمت فیض گنج و المی و آید ام ملکام در کمال خداوند حضور بجو و المی و آید ام ملکام</p>	
سخت است از سعاد و تحت گن و شاه خا و	شده سر بر بر طیب منین زمان مغنبر
بلا تا تل چو هر یکی از روز و غبت بکار و باری	بخشش دیدم که بود اراده عقل بهر سخت یا و
سروش و شمع گنوش گنادر آن زمانه که ای گنج	باش عکین تبت شایانی آقا خجایش کن
سخا بخش محیط و نشنای کلب علی بها	که هست نوع عطا و فیض میان عالم چو شمس
ز خجای بیکه ستانرا سیر اوت بر استانش	ظهور ذات مقدس و با ل عالم معین یا و
اگر خیا طخرو بد و رقیبای قد علو قدش	بکششش نه جریر گرن و بطف و من در بر با

<p>عجب که با صد هزار دیده سپهرش ندیده گیر بشاید که دوم واکر دادم صابر همیشه اخیر برای خدنگاری او فلک بسته که ز محو که خاک تیره بیک گاهش شود بر ملاهی به زمان بی جور مای کشند اینک آن روز ز بهی تا این زمانه سر و خاستنش باغ که چشم هر دیند کوکب ز نور روشن شده منو دوم باز قهریز و ذلیل خوار و خراب و تر که نیستش و عالم عدیل مثل نظیر و همسر ز صد نویسی اگر یک هم می باید هزار فر</p>	<p>ز نور فیش ل جهانی چو آفتاب و مه است روشن فلک باش ملک زانش زمین کوشش زان پیش چو جلوه و زار علوش شده از آن تا ابد مبت بجوی و ب حضورش ایدل بنشین چشم جان سحاب طفش اگر مانند نمی زابی می باتش خبر بدست و قار و شوکت شاد چون در چرا نه مردم کشند ز خاک پایش بدیده جان ز تیره سختی کی که در دل نهان بخش حضور توفیق کن حصول غنی چشم چین بین بین او ملک بچون او خوش یکسر که صفتش</p>
<p>بکن هر دم و عا دلت که تا زین زانست قایم نفعی لطف خدا با و نش همیشه تاج شهاب</p>	

در مدح خدایت فیض گزین و الی را میو آدملله ملکام

عروس نخت شبانگاه خرم و شادان	زور و آمده گفتا که ای خجسته بیان
زبس که مهر خموشی نهاده بر لب	که بنیست نغم و شادای از آن جت کیسان
بگفتش که فدای تو جسم و جان و دلم	رحم چگونگی شادای ز غم بهم به چسان
بگفت مدح و ثنائی حضور قدس کن	که هست داور و داری ای خلق و فخر جهان
بانگسا بگفتم که چیت اسمش گفت	خایکلب علیخان بهاور و زین
ز مهر اوست منور چه مهر و مه و خلق	ز خلق اوست معطر مشام جان جهان
اگر به بدل و کرامت کفش به پرواز	نه در به بحر بماند نه لعل اندر کان
زوت بحر و آتش بهیچ محیط نمی	ز شمع کرم اوست قطره نیسان
زهی کمال که گرچه بجزات وجودت	بغرم سیر نشیند با شهب کیران
ز شرق و مغرب به یکدم چو پرتی میگردد	نه پانصد بر کاب و نه دست خور و عیان
خوش آلود بر مضطر که مدح و اوصافش	نیاید از تو گویی نیست گفتنت شایان

بلگو که با و امانش چشم زخم حسود
بلگو که باد حفیظش پیر زمان یزدان

در ملک بغایت فیض گنجوار الی رامپور آدام ملک

ز مهر و اوری در ساغر شوقم شرابستی
که از موج محیط فیض او گردون جابستی
قطاس گردن سپ علوش آقا بستی
که از دیوان فیضش نام حاتم اتحا بستی
چو زلف عنبرین مهرشان در پیچ و تابستی
که بخت و طالع و اقبال و نصرت همکار بستی
همید انغم که بحر جم غیرت و رشک صوابستی
که از جوش هم بنیاد و ناداری خرابستی
چو جگر گوهر و مانند سبک و در نابستی

تعالی سده که با اقبال مارا اقرا بستی
فلک رفت ملک طینت ناجوی نکو بستی
ز هی عالی جبابی آسمان قدیکه می نیم
محمد مکرمت کل علیان جابو بستی
کش بر کس که سر چنبر حشش زخم
نباشد مثل او کس شب سوار تو سن بستی
بیشتر باش ای کز طفیل لطف اگر امش
سز و گر این زمان هم بگو تا هن گدا باشند
بهنگام سخاوت و ان بعینه دست زربش

شگفته شگل گلشن خاطر اجاب از مهرش	دنا ر قهر او نخت دل دشمن کبا بستی
کجا ما و کجا ج و شنای شوکت و شانیش	که توصیفش پسند خاطر شیخ و شایستی

مکن پیوده گونی اتو کشمیر دم و در کش	
که از اشعار برزوک زبانش مدکما بستی	

شربت مت بخشید ای خدیو کز فیض گنای الی الصیوان دام الله کم

پیک سحر گویی بعا لجناب ما	کاش شهسوار تو سن اتبال منج جاو
بنو ترا عدیل سجود و سنا فیض	بنمایشت محیط زماهی ست تا جا
از دست در نشان تو نیسان نموده است	یک غم نیم از کف تو و صد کوه برگ کا
تو حاتم جبهانی نوشیروان دای	ناز و سجود و معد لقت هر گدا و شاه
حیران منم ز بخت کز خست و درشت چویش	گریان و خوار و زار و زارم بیال و ما
همرازم غمت و الم منسبت و یا	در دم انیس و رنج رفیقم شفیق آه
یعنی که با وجود چنین والی منیب	دارم ولی ز فکر معیشت شویش

<p> بازم فدای رخ مکن در اعانتم رسیت از قدیم که مدوح ذی الکرم رحمی کن بجال من مستمند و زار پیش از طلوع مهر بعد قصه بروم پنهان شوم اگر چه چو یونس بیطن حوت از رسیمان طعن بترزین سز نش یک انتم بگیرد و یک جیب و یک دوا یک پای یک دوباز و یک ساق یک یار بعد از هزار زجر بگویند متفق گویم هر یک ز خداوند نعمتم خوشدل شده بجان تسلیم خم کنند </p>	<p> زیر که مادی تو نم ای امیدگاه مداح خویش را نگذار و بیچ گاه بازم بلب رسید ز تشویش و غم آیند فوج فوج چو در محله که سپاه جامیکنم و گر چه چو یوسف میان چاه ببرویم آوردند و نه بدم چار راه یک شوخ چشم دیده به جامه و کلاه یک چیره دست دست و آرد و بشتباه کی میدی تو وعده کن محله بخواه روزیته ام بشام رسید یا بصبحگاه گردن منفعل چه بگیرم ترا پناه </p>
---	---

الحق که بر سر مرا غل ماطفت

با و ادا مبر سر تو سایه ا که

قطعه شکر عطا فیض گنایا ایامیادام ملک

من کیستم که مع و نهایت بیان کنم	ای فیض بخش مظهر الطاف لایزال
از عدل و داد وجود تو شهرت بجا حد	ز عقل معلوم و فهم تو بهر جات قیل و قال
دشمن جبهت عدیل و نظیر نیست کس	مقبول یزدی و شهنشاه پیمثال
حکمت چهار اشتر قمار محرومه	حکمت دارد و شب و روز و ماه و سال
ماهی تافت چو نتو باج مراد خلاق	سرودی نخاست مثل تو در روضه نوال
وضع تو انتخاب کتاب شریعت است	طرز تو رکن خانه اسلام بی زوال
روی تو هست قبله ارباب عقل و هوش	رای تو هست کعبه هر صاحب کمال
انور بهوش باش ادب را نگاه دار	مانی الضمیر گوی با قاعی خوش خصال
عثمان خان بهادر کینا محیط عقل	از حکم آنجناب پیر این شکسته بال
ارسال کرده صد و پنجاه روپیه	فارغ شدم ز فکر روزینه عیال
باد اعلی الدوام بفرق مبارکت	ظلم عنایت و کرم و لطف ذوالجلال

در مدح فیض گنج نبوت و الهامیاد ام ملک

عهد نخست در موسم فزنده چنان	ای دل نبوش باوه شادی و غم گذار
آن باوه که سنت پیر طایفه است	نزدیک اهل شرع بود نوش خوشگوار
آن باوه که راحت حسن نهان او	دستی روم هستی و هستی شود فرا
آن باوه که سر و نمودن غمناک	تمیزست و خفته و بیدار و هوشیار
آن باوه که قوت روح و قوت تن	آن باوه که می بر و از دل غبار عار
آن باوه که هست بار باب معرفت	ارام جان و منس و دلدار و خگار
آن باوه که جوهر تیغ را و است	آن باوه که کان چو چهره یارست تابدار
آن باوه که حاصل چنان مقاصد است	آن باوه که کان را برساند باعتبار
آن باوه که توجه حشش همیرد	کشتی غرق گشته ماز و و برکنار
آن باوه که ترشح فیضش یکقطره	جولانی طبیعت خود سازم آشکار
ینی عنان اشهب کلک خسته گام	در دست خود بگیرم و گویم بافتار

نبودندید و همه آفاق روزگار	پرفب جمال کلب علیان که مهرش
آب از میان آتش و آتش بجو یار	اندسترن که محض حکش بر آورد
قهرش بسیم و زر بکند محس عیب دار	مهرش بسنگ و مس بنماید چو سیم و زر
رخسار ماه و اغی و ماهی ست و انداز	از فرق و نعل شهب قدر و کرمش
کافور را فراج مبدل شود بحار	سار و سیر و جهری و دم چو دیده گرم
دار و بکف که تا برش سیکت نثار	این چرخ نیلگون و در انجم باین گمان
خاصیت نبات بر آید ز زهر مار	خلقش چو شهب لطف بنشد بکائنات
حاتم ز گوردست گمایان آشکار	گر و اوج و فیض و دهکده می کند
مهرش بیک گر شمه خزان را کند بهار	قهرش بهار را بر آید به صورت خزان
کای فیض بخش سر و جوشید افتدار	غایب نیم چشم عطائے تو حاضر م
فخر جهان جانی و یکتا ئے روزگار	آفاق گشته است فیض تو مستفید
عقل کل از قیاس تو گیر و دراکا	رائی تو عرض جو بهر خود گر کند بخلق
بگرفته است محض فیض تو اشتها	رنت خدایر که چنان اندرین زمان

<p>گر بهره در راستی خود باز می شود در صدر کنت تو فلا طون کینه است شمشیر بیست چو پذیرد دوم ستیز یا بدو طعم قوت و نیز در بخش تا اوج کاخ قدر تو دیده که بال و پر حقا که میج و وصف و نای تو شکست یار بختی شبر شیر و مصطفی باشی ز بخت و طالع و اقبال بهره مند</p>	<p>طی نام جو در خویش بگیرد زنگ عا در دور بزم عیش تو جشید با بکا میخ سربگف بگیرد با خطر ار باز شکسته بال بهار کند سکا مرغ قیاس را بشکسته هزار بار انب که سیکم بدعای تو اختصاص یارب طفیل سید بعدا و و چار یا باشی ز عسر و دولت و یاد و یاد کامگا</p>
<p>طرز دیگر دعای تو سر میکنم که باد خضم تو پایدار و لیکن بیای دار</p>	
<p>دَعَا نَفِیْتُ فَنَضَّ كَيْسًا أَلَى أَمَامِكَ دَامَ اللَّهُ لَكُمْ</p>	
<p>دوشینه شاهنشاهین بهر بناده تاج</p>	<p>ترکان روی پیکش بگیرفته عالم بهر</p>

شاهش خورشید است از دست چشیش و لکش	ورشش جیت یکبارگی زو طبله فتح و ظفر
یعنی که ماه و اختران پوشیده ز خورشید عیان	سرگرم مشغول هنرگر وید هر فرد و بشد
مازان و تازان عالمی بروانش و علم و عمل	بیعلمی نالایقی بوده مرا نظر
پر حجب و وادمان جهان یکسر ز نقد مدعا	صد که غم از بیدلی جان خنیم را
ارزان گهی حیران گهی ز دیده خون ریزان گهی	که خفته که برخاسته نبسته که با چشم تر
ناگه درآمد از درم خندان عروس بخت	بوده جبین و چهره اش غیبت و شمس قمر
بگرفته چست اندر بغل لب لیم نهاده گفت	یا اینچنین طبع رسا آتور کردی و در بدر
خوش باش از عسرت گذشت اگر داری	یربند طبع خویش را از مدبسم اندر
کاک جواهر سلک را بکشا و کن کن بان	همن مدحت ممدوح خود و تحریک روان ز بان
یوسف تا کلب علیحان بهادر است	صدری بدیجی نور الهدی که ف البشر
قیصر ز غرقان مکان چشیشیان دار نشان	حسان باین سحجان خروحاتم هم کسی
فخر زان جهان جهان محبوب حق مقصود	شاهنشسته تخت کرم فرمان روی بجز و
خورشید اوج اصفی ماه سپهر است	عین عطا کلان سخا شهر و نایب

حاشا که در مردم گهی نی وید عالم کس چنان
 و خواب اگر گیرد کسی استمیرش بر زبان
 و زبان و نانش شوم یعنی که حکمش بشد
 هنگام زرم از غم او ساز و تقابل بعد و ق
 بخت آورد و پیشرو اقبال گوید طر قوا
 گروست در افشان کش از استین گرد و نیک
 دار و عیان خاصیت اکسیر عظم فوات او
 الطاف خاصش مشتهر عام را مان سازد
 بروقت حسن تجربه دست مسیح حکمتش ق
 کوثر طلسمات نظر ساز و نقش آب را
 من در ناو دخت گر گرم بزم روز و شب
 ظل عنایات فدا کرد بر سر گشته
 من از کجاست کجا ایستد بر سر استین

نیکو سیر پاکیزه و خدای اعم و الا گهر
 بروقت بیداری بود شیرین دهش چنین
 زرا از شجر سیم از علف لعل از صد و زار
 نصرت پذیر و چاکری گیرد و لوافج و ظفر
 صد فیل بیکر اکشد یک چو بدارش مغز
 بی آب دریا منفعل نیسان شرمند و مطر
 الحق که خاک تیره راز میکند از کینه نظر
 در دشت رو باه و خم خمر خاک بگردد شیر
 بنشد اگر با کور و کر تقویت سمع و بصر
 آواز پائی مورچه یک یک شمار و گوش کرد
 از عین لطف مکرمت شاه فلک بین نظر
 جابرب را بهش میکند بر دم ها از شاپهر
 دست و عار ابرش هم گویم بدل شام و حو

تا هست بهشت و بهشت و شش پنج چهل و سه و دو

هر یک ز فیض بخشش جو تو با و ابره و در

بشست مت گزاف فضل گزاف الی امیر و آدام الله کم

کن عرض ای صبا بخداوند نعمتم

ایم تو هست معنی رسم محمدی

از شان و شوکت تو بهر جا ست و بد به

از شرح و بطن و قریح و ثنائی تو

خاک افکنند زمان بد دانش بسی کس

شان هر دو مرد و خام و گمراه و کافرانند

ما فی الضمیر عرض نمایم بحضرت

من با عیال خود بمکانیکه ساکنم

در پی شده است مالک خانه بگویم

کامی شهر علم بحر عطا مخزن کمال

رحیم تو هست صوت احکام ذو الجلال

و فیض بخشی تو با فاق قیل و قال

قاصر خیال عقل ز با به است گنگ لال

هر گز ترا بجا تم و کسری و بد مثال

تو فرد شرع و دینی و ثواب و شخصال

سلطان تخت بختی و شاه خجسته فال

بیرون همی کشندم از ان بعد چار سال

منظور ما که آیه گرفت از تو نیت حال

<p>یا قیمتِ سکانِ بده و یا تو زود تر شد قیمتش که بفصل و پنجاه روپیه چون پُشتبانِ دوالی و مدوحِ سن لُوی</p>	<p>خالی سکانِ بساز بلا عذر و احتمال نی بختِ او اش نه یار اے احقال فوما که جز حضور کر میکنم سوال</p>
	<p>مشکل کشایم کن از دستِ کمرست سر سبز و اردوت ابدالدهر زوال جمال</p>
<p>بختِ امتِ بگِ جُستویِ گنجِ و الی امین و ادام الله کم</p>	
<p>الو حضور اقدس مدوحِ خوشین ستِ شرابِ مهر تو بستم شبانه زود دارا و کیتبا و جسم از چاکر انِ نیت من در سرو و وصفِ تو ام گرم و جدو حال قبر تو ریزه ریزه کند کوه قاف را و یو بس پیچید را یکشد مغتر پیچیت</p>	<p>برگوئی مد عاتمی ولی عار و ننگِ حیت سکر و خمار زنده کامی و بنگِ حیت فغفو چین و قیصر و تمیور رنگِ حیت سازونی و چکانه و طنبور و چنگِ حیت خرغام و شیر و گرگ و پلنگِ ننگِ حیت افراسیاب و ستم و گیو و ننگِ حیت</p>

<p>علت بر بوسلی و ارسطو اب و ده دشمن شود ز خنجر عرب تو تار مار حکمت چه حکم هست ریان و بریت یعنی چه حکم گشت سپه پاجایم احوال بهوش باش اوب را نگاهدا مدهج من چه کلب علی خان بهادراست</p>	<p>فهم و خیال و دانش اهل فرنگیت حاجت به تیغ و زکشت تیر و تفنگیت این شود چه موم ز حکیم تو سنگیت قربان شوم حکیم تو چندین وزنگیت این بیده خیالی و گلبانگ و فلکیت قلبعاش در زره گزرا ننگیت</p>
<p>الحق که لطف او همه دم برینست ظل غایت و کرمش برینست</p>	
<p>قطعاً شکر را عطا می شود و جزو الرابضه آدم الله</p>	
<p>شکر ده که درین سال بیاورن و سعید سبیل خدا نکه عیش بخونیت گشت کافور زین از حکیم تو ار سال نمود</p>	<p>رتبه و منزلت و عزت من گشت ثریب میرمنشی و وفادار و نمکخوار رشید خرم می سپردم و خوشتر گشت چو</p>

یعنی از جو و کرم بخشی و فیاضی خاص آن مکانیکه کشیدند از آن بیرونم و امنت یوسف مصر کرم از فیاضی قسم از ذات شریف بهر آن دید چون تو والا گهری بخردی خوش میر فایز البال نشستم و به بستیم کمر تا بود و عالم و آدم سبب موجودا	روپیه از سپاس من به قصد و بخواه رسید اللہ اللہ طفیل تو گرفتیم بخسید خانمت عیسی جان بخش با خلاق سعید آسمان همسر مثل تو بافاق ندید نبودنیت کس نموده در خلسه پدید از دل و جان بدعا و به ثنا و تحمید تا بود و در شب باز زوی و ماه و شب
--	--

باش از عمر گرامی بجهان به خوردار

هر دم سال و هفت باد چو نور روز و چرخ

شکریه عظیمه فیض کنج و الی ارامیه و آدم ملک

شکر از لطف عنایات خداوند کریم یعنی ای دالی من یا دین و اودین	رتبه انور کشمیر بهجت افروز نیت در جمله جهان مثل تو کس صاحب
---	---

<p>بمخدا بخشش تو گر چه بدیدے حاتم اب و رنگ کرم از دلِ ہر فرد بہر شکر از فیض تو کہ عالمگیر است ہر قدر مدح تو گفتیم و بگویم بجاست بسکہ حیران و پریشان و مشوش بودم ہوں بہت و حیرت تصورِ طبعش تا تو دانش بدی یا بخت حقاً مدعا اینکه ز حکیم تو محمد عثمان</p>	<p>سوختی ز آتش رشک تو چو آتش عود شنگ بی ہمتی و رنگ کسافت بزد آسمان خم بر کوع است و زمین بسجود تو کہ بی مثلی و مانند چو ذاتِ معبود سر خوشم ساختہ با و خدایت خوشنود انکہ دیدہ تماشا ی جمالت بکشود کامدہ از پے تو دولت و یا بوجود ہمن امسال سہ صد و پینہ ایال نمود</p>
	<p>فارغ ابال شدم سرسبز از فکرِ عیال با و بفسدق تو تاج کرم رب نو دود</p>
<p>شیت امت بنگل فیض گننا الی امیو ادا م لکھ عز خدا بخت بنگل و حضور بجووی ادا م لکھ</p>	
<p>داورا دادا گرا جب رولا پادشہا</p>	<p>نام پاک تو مرا اور زبان ہر سحر است</p>

تویی امروز خداوند حقیقت آگاه	بهره و راز کرم و معدلت بجزو پیراست
از سیم کرمست روضه مقصد گلگل	کشت امید خلایق ز تو ثواب و تراست
اللہ الله که در نیوقت بهر شهر و یاق	صورت بخشش و عدل تو چنان شهباست
شد بمن کشف که در گور طحی و کسریا	رخت خجالت ببر خاک ندیدت بستر است
دیدن بیان چو ازل طرز کف در خجست	تا هنوز از کمی مایه خو چشم تر است
بر سر بر آ که بان قبله سپر پوش نیست	کمر از گاه و خوش را غم اگر شیر تر است
هر که ایدت و وصف تو بود زیر بان	و بمن مقصد و مطلوب ویش پرنگ تر است
راز با تو عیانست چه حاجت بر بیان	از همه چیز بهر حال دلت با خبر است
یعنی ای والی من یا ورن و او ورن	چون ترا فکر من از کرده من بشیر است
جز حضور تو که احوال خود گوئیم	قرض خوانان مرا پرده درمی و زلف است
چار صد روپیہ بالا چیل و هفت بران	داونی شد بلم جان ز غم و خون جگر است
غیر ذات تو مرا نیست و پناهنه بود	با که گوئیم که بمن قرض بسر انقید است
و عهد و کثیم بهر یکا که درین ماه بعیدر	میکنم جمله او انجم اگر را بهر است

<p>بان زمدوح خودم میرسد نقد کثیر انور پیر و سامان که گدائی در دست</p>	<p>که بجد و کوشش جان تنم بهره دست هر قدر طول بدم تو در مختصات</p>
	<p>بست ظل عنایات خدا با دمام که در سایه الطاف تو هر دم بمرست</p>
<p>شکریه عطیه حضور گنجی الی رامپو ادام اللہ</p>	
<p>ای شاه تخت و تخت خداوند و اکرم بر بخشش حضور نیازم به نفس بنید اگر چه جوهر انذات حق پرست بختش بکام و دولت و اقبال ازین زین پیشتر بکلمه من بویا نبود یعنی که میرنشی فرخنده سیل چید از حکم نافذ تو سپه این شکستد بال</p>	<p>نبود عدیل و مثل نظیرت بپا حید مانند طفل که نیاز و عبس و جید کسری و طی ز جوهر خود منفعل شود یا بدین آن کسی که از الطاف تو مدد ایندم زین ست ز قالیچه و نم کاند حضورتست بهر طریقه مستعد ارسال کرد و رویه پنجاه و چار صد</p>

<p>از بخشش و عطای تو ابد الصمد ابلیس واروشمن جاو تو باور</p>	<p>فاغ شدم ز دست تقاضای تو فخواه تا دور سال و ماه و مه و مهر و بام و شام</p>
	<p>اجاب دوستان و شیران انجناب از عمر و بخت و دولت جاوید کامیاب</p>
<p>قطع کز غنایات فیض کمزیری والی رامپور کلب علی مزن ست ز نالت دمام سندوتاج تو هم نخواه که جز خود سازیم محتاج قطع تو ممدوحی تو اتائی تو ملجائی تو مولائی زیایائی شهنشایا یفرمائی که ازائی</p>	<p>دبدم ناز می کنم بر بخت داور و یاور و منیب نیست توئی رئیس ریسان فخر زمره حاج مرا و ماست بر غیرت شانه خواهم گفت هزاران مرتبه گفتم بجان و دل خدا شاه بدستم و است جاوید آید که بیک کرت</p>
<p>ایستادگی رامپور ابقی بس فیض گنج آملکم ایستادگی و شایسته بود حضور بخود ام الله</p>	
<p>کی به نیم باز روی دوستان رامپور</p>	<p>بقیام کی رسم یار بیان رامپور</p>

کی بود یارب که سازم قبله حاجات پیش
 کی بود یارب که از فرخندگی و روزندگی
 کنی کنم و دیده کل خاک درگاه حضور
 کی بود یارب که آستان داور و آراشم
 غیرت خلعت در شکین فروم آرم
 آسمان با صد هزاران دیده در عالم دید
 میکند رسطو و افلاطون تسلیم خم
 ابدان مقبل و محمود و مسعود و سعید
 انتخاب بر مسکون چشم بخش و دربار
 می برند از عشوه و ناز و کرشمه سرسبز
 رستم و افراسیاب و گیو را بر شکند
 جبریل از برده می آید بر ابرو بدین
 دست من از اختیار و اختیار از دست رفت

و بدم شام و سحر و آلام را سپور
 مسکن و ما و اتمی خود سازم میان رپا
 از طفیل بولوی عثمان خان را سپور
 کی شوم دحت طرازی و دران رپا
 هر دو و هر بام و هر قصر و مسکن را سپور
 دلکش و طرفه ترش شهری بسان رپا
 پیش ارباب قیاس ماطلان را سپور
 هر بزرگ و خود و هر پیر و جوان را سپور
 زیب شان هفت اقلیمت شان را سپور
 عقل و هوش و حور و غلمان گل خان را سپور
 پرورش آن کس که یا بد زبانه را سپور
 چون کنم با و ستان گاهی بیان را سپور
 و خیال جلوه جان بخش و آن را سپور

	یعنی آنور را چون مرغ غنیمت بمل بدم می پدید دل در سزاق مردمان پرا ^{سور}	
--	--	--

قطعه شکر به یاد آوری و پند و اندرز طبعی و اسرار خج در سال ۱۲۹۱

<p>گلگل شگفت دل که مرایا کرد شاه هشتاد و چهار روپیه از بهر خج راه داوه بشارت هم بشارت خدا گواه گلها فراهم آورم از فروش خوابگاه برآمده مراد و لم ای امید گاه پیوسته می کنم تک و دو و شام و صبحگاه در حضرت تو باشد اگر خواهش آنکه گشت معلوم که عیدت از آن آنور بهت پیوسته بر گری سامان خج</p>	<p>صد شکر کریم غنایات اینرو می قربان سراسر هم که بفردان نافذت ارسال کرو منشی فزانه سیل چند شاداب تر چنان بشدم من که صبحدم ایز کونا و مقصد و ازین حاصلت همواره ام بجهت تن سامانه سفر تزو یک شد که بهر قدم پوس میرسم روپیه هم عدد و عید رسید از پی من ز آنکه مدوح طلب کرد مرا و از لطف</p>
---	--

در تهیت عیدیکم حضور گنجی الیه و آدم ملک

و اورا چون حسن فیض عیدیکم ^{ظهور}

تهیت گویان عات با و تا دور فلک

علم و فضل تست زیب و زینت اهل هنر

تا نقش مسطرش پر گرد و از لوی

چون نمی نازم که میگوید جانی نیت کس

و راست دیدار و قرب و رگبت هر کس یافت

اگر دست ما را هم عطا از کبیرا

آنگاه نش گرد و از کل البصر خاک و دست

نظم کان و در وقت بنو و همه بی بهره است

انقیاد و تست شان و شوکت جاوید و چشم

سوخته از آتش بجز تو کای مدوح من

و در و در عیش و عشرت تهاست عت گشت

هر جوان هر شیخ و شاب هر ناش و هر ذک

اسم و سمت رشک اسم و رسم شان ^{غیور}

هر که مدح و وصف آن سرکار و در ^{سطور}

این زمان در چار حد مثل رئیس ^{امپور}

و دیدن حدان و فردوس برین و اند قصور

وقت یاد است کا پنجه موسی ^{طیور} غایت شد

میشود و پر زو چشم شیرک مانند ^{هوا}

همچو آب ابر و دراید بر خاک شور

اتحاد و تست عقل و دانش و علم و شعور

می گذازی تا یکی ما را از ان دگانه

غرم دیدار تو دار و جان بر لب آبد	باز گرد و یار اید چیت فرمان حضور
بی تو ایتم تشنه و شهزهر و گل گشت	در حضور رخشیم از خوانی شهاب و قصور
نیت انور قابل و صیف ذات است	لیکن از دل و روحی خیر میکوشد ضرر
حاصل کام حسودان ز بهر غیبت بودیم	شامل نام جهان عشرت و عیش و سرور

تخت بخت و فتح و نصرت و شش پانصد است
 باد و ایتم خیر ظل اند بر فرق حضور

شب امت کا حضور و ادب اکبر بود روی بطرف
 عرض اینجد بندن و ادب اکبر بود روی بطرف

سرم فدای تو کای باو شاه بحر نوال	بشرق و غرب نداری ز نظیر مثل عیدیل
نموده تو تصرف چنان بعالم دل	ز دست جبر و غیایات فیض خلق جلیل
که چاه خلق چه پیرو جان چه خور و کوان	و هند شرح شایسته بجان عالی التفصیل
ز رسته کرم قطره ایت ترا سر	فراست و نبش چون بفت قلم و نیل
خدا گواه تو آئی که بزر بابت لا	نیامد بحجز از لای کلمه تبلیل

<p>غرض که ظاهر و باطن مراست در هر دم سپرده ایم بتو خویش را و مانده خویش سوار ریل شدم ببت پنجم مابرج سه چار روز بدلی مقام میخوابم بخیر خد که از اینجا سوسه مراد آباد چه احتیاج وسیله بحضرت شایسته پس ایچند بفرما که در جوار خودم چو واوه تو عس و عجم زیاده تر خواهم منم چار تو جهان از منت و ن جهان همین امید و مرادم که تا مراد آباد</p>	<p>غایت و کرم خردی ضمان و کفیل نموده ایم بلطف تو کارها تحویل انیس محمد تو همراه فضل رب طویل خیال آنکه کنم فیض سالکان تحصیل شوم روانه کنم عرضی دیگر ترسیل که هست شوق تو ام یار و رهنما و دلیل کند نگاه مکان کا ندران کنم تنزیل ترا سزاست بدخ نشین تظلیل چرا رسم نیابت چو مردمان فیل رسد بحکم تو از بهر من سوار می فیل</p>
<p>راست مایه الطاف تو بسرباد است علی الدوام بسر ظل لطف رب طویل</p>	

شربت ابدیدگی خجواد ام الله من مقام دلی

دور از شهر تبریدی جمله شوق	در خیال مصطفی آبا و خدان آدم
بسکه مهرت زاده را و منزل مقصود ما	شاد و کام و سرخوش و نازان و نازانم
است امکان لعل از کان آمدن نبود بعد	طرفه ترین ست لعلم جانب کان آدم
ما و خاقانی و عرفی بر سه کس یک هم	ق فی الحقیقت او لینم آخر شان آدم
خالی از حکمت ندیدم کاین زمان نذر بود	بهریح اقدس ثواب ذمی شان آدم
بلبل گلزار کشیرم به پنجاب آشیان	فی زطوسن گنجه و شیراز و شروانم
یوسف گم گشته مبصر غموم و فر قتم	چون زینبا و استکار ماه کنعانم
در سواد هند از پنجاب ای روحی فدایک	تشنه ام چون خضر سوی آجیانم
برگ و سامان نیستیم شوق فزون تر از حد	گویا با صد هزاران برگ و سامانم
تا دو شبینه در مرا و آبا و هم خواهیم دید	طالب خوان کرم یعنی که جهانم
نعمت تو بهم عطا فرما که مجوریت	سر بدست و جان بلب خاطر پشیمانم

	<p>بر امید عاطفت در بارگاه اقدست مدح آراود عاگوی شناسان آمد م</p>	
<p>تجمع بدایع خورشید و نعت الی اسرار امیر مملکت تجمع بدایع خورشید و نعت الی اسرار امیر مملکت</p>		
<p>دولت و اقبال بخت سردی زان نیست تازه چرخ گلشن بخت لجان نیست زانکه برین مهربان مدوح و نیشان نیست</p>		<p>حوش الله و ترقی عزت و شان نیست بنی کلف عیش و عشرت برگ سامان نیست فضل حق لطیف نبی عنوان و یوان نیست</p>
	<p>گر بر سحی کیت او گویم که سلطان نیست بحر دل شهر کرم ملک علیان نیست</p>	
<p>و نفش از لاک یکی گویم شود پر صد کباب در طریقت صد روید و در حقیقت آفتاب الله الله بعدیل همسر شل و جاب</p>		<p>دل بهش بسته ام حقا که مستم فی سرب و در غیرت بجز و اندر معرفت چون مجاب در خیمه پیر و بزرگ و شیخ و در اقبال شتاب</p>
	<p>گر بر سحی کیت او گویم که سلطان نیست</p>	

	بحر دل شهر کرم کلب علیخان منت	
<p>جمع علم آلهی مصد فیض اتم اختر برج مروّت گوهر رج کرم منظر اسرار حق از حضرت ایزد قسم</p>		<p>بحم چشم دلاخدم خاقان لکناقص علم خوش سیر فرخنده خود الاکبر عالی امم شهم سوار و دش نصرت جبار یخ و قلم</p>
	<p>گر برسی کیت او گویم که سلطان منت بحر دل شهر کرم کلب علیخان منت</p>	
<p>می زند خاک جنابش طعنه بر شک عبیر حامی دین محمد مالک ملک و سریر سرکشان را سرکشن افتادگان را ویر</p>		<p>بست نام نایش چون مهر و مرقا کیر یا در ارباب فضل و داور و رشو نفیر پشتبان بکیان شاهنشده سبحان شیر</p>
	<p>گر برسی کیت او گویم که سلطان منت بحر دل شهر کرم کلب علیخان منت</p>	
<p>استانش راستار اقبله گاه در پشته پان کز علو قدر او پست است بقیم آسمان</p>		<p>ذکر و فکرش کعبه امیدار باب زمان آنچه در شانش نویسم است بالاتر از ان</p>

وقت بیداریش باشد چون شکستین	هر که در رویا بروا شمع شرفش بر زبان
	گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست
خشک م از پیبت و دشت نبرد شیر سنگ و آهن موم میگردد و عکس بر هرش از آتش کشد لعل و دریاوت تر	وصف ذات قدش بر آیه اهل هنر بین کیم خاک تیره راز می کند از یک نظر کوه را قهرش نماید سرمد و زیر و زبر
	گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست
جای امن خلق و عالم سرسبز کار او دور گرد و دولت و نواوری او بار او همچو در گوشه ها جای میکند گفتار او	است جان بخش جهان گفتار گوهر بار او هر که آید میسر و دست و پیدار او حسن و محمود فرخنده شود هر کار او
	گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست

<p>بی نصیب است آنکه از فیض گشت بهره مند از ناکان درو مانند میرسد از غیب قند نخلهای لولوی لالانه هرور یاد مند</p>	<p>خل لطف است بالای سر برستند با درم کن نامش آور بر زبان چون دند قطره زاب و صوفیش گری بگری افکند</p>
<p>گر برسی کیست او گویم که سلطان نیست بجز دل شهر کرم کلب علیجان نیست</p>	
<p>نیک نظر فیض گسترد عای رامپور داور اعظم رئیس ذوالعطای رامپور پشتبان دیاور بهر بنیوای رامپور</p>	<p>عدل پرور والی و فرمانروای رامپور شاه تخت بخت دژ بی بهای رامپور فخر عالم جایی ایجاب عای رامپور</p>
<p>گر برسی کیست او گویم که سلطان نیست بجز دل شهر کرم کلب علیجان نیست</p>	
<p>بخت قلندم از کف دیوانش یک ستم گرچه دار اگر چه کسری گرچه چلی گرچه جم صورت جان جهان یعنی که فخر آدم است</p>	<p>جَدِّ اَخَصِیتِ اسمش چو اسم اعظم است پیش او بیایه و ناچیز و گم نام و کم است حاسد جایش سراپا و درو و کل نام است</p>

	<p>گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست</p>	
<p>عالمان و عالمان را علم و اعجازش سند پر شود و جیب جهان گردد زلفشان کشد کارهایش فرخ محمود و الله الصمد</p>		<p>بیج و مصطفی افزون از حیدر و عدو آرزو دار خدا را بهر ملک از وی دوست نی کند منع سوال و فی سوالی نگاه رود</p>
	<p>گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست</p>	
<p>نیست کس بر بخت و بختش مثل او دولت دنیا و دین خواهی ز حاکمش پاکش بشنو این گوش یعنی گوش کن بی غش</p>		<p>خضر وقت و عیسی جان بخش از دل خوا در نصاحت بهر چو حسان و بشان محمودش با و مهرش بدست آور می اخلاصش</p>
	<p>گر پرسی کیت او گویم که سلطان نیست بحرول شهر کرم کلب علیجان نیست</p>	
<p>سایه دوش بنو از خورشید نشان آفتاب</p>		<p>بست خشنود چین و بان آفتاب</p>

<p>سربسردگاه او گویی که کان آفتاب ذات مجموع الصفاتش یک جهان آفتاب</p>	<p>جان بقران کاستاش آشیان آفتاب هستیش امکان عمر جاودان آفتاب</p>
<p>گر پرسی کیست او گویم که سلطان است بحر دل شهر کرم کلب علیان است</p>	
<p>یاد آوارام روز و راحت شبهای است مادی و ملجا و سولا و کرم فرمای است مال اموال و متاع و دولت دنیا می است</p>	<p>چشمتین طبع و فهم و فکر و رگاست مهربان و قدروان و والی و آقایی است بارگاه اوبشت و جنت المادای است</p>
<p>گر پرسی کیست او گویم که سلطان است بحر دل شهر کرم کلب علیان است</p>	
<p>فیض بخش یاور و پشت و پناه انور است قره العین هدی نوزنگاه انور است حسن تاثیر و دعای صبحگاه انور است</p>	<p>قبله گاه و داور و مدح و شاه انور است نجم مقصد و دل افروز و ماه انور است صورت اقبال و بخت و غر و جاه انور است</p>
<p>گر پرسی کیست او گویم که سلطان است</p>	

بحر دل شهر کرم کلب علیحان

در مدح خداداد حضور مجبور والی امپواد ام الله ملکهم

بلند اقبال فسخ فال شاه	سکندر شوکتا جمشید جاها
توئی امروز وجود و کرم طاق	پُر است از نقد فیضت حبیب آفاق
وجود اقدست ظل آهست	نقدائی ورت بهتر از شاهست
شراب لطف و فیضت کرمستم	ز غم رستم مهربت دل چوبستم
توئی سرو عین پشت و پناه	منیب و قبله و امید گاهم
منم ز انرو از ان حضرت سولی	که پندارم ترا ممدوح و والی
همه مافی الضمیر و مشکل غمیش	سراسر حاجت و راز دل خویش
بگویم خلق را بقدر باشم	ترا گویم بجز و م صدر باشم
غریب و عاجز و صاحب عالم	کرم فرما که مفسر ما بجا لم
نخا و لطف یعنی شادیم بخش	زرنج و در و غمسم آزادیم بخش

خیالات کاشفِ علم الیقین است	بنات صورتِ معنای دین است
نخبرِ رست که عمر جاودانی است	زہی است که عینِ زندگانی است
ثابت برو عایتِ ختم سازم	بجانِ در نفسِ مدحت طرازم
فلک را دور و گیتی را درنگ است	الہی تا بھما نر آب و رنگ است
بر تارکِ چترِ ظلِ اللہیت باد	بزیرِ پائے تختِ شہیت باد

در مدحِ خداوندِ بخشنده و مہربان فیضِ کائناتِ الہی میود آمد اللہ

خدیو بندہ نوازِ حقیقت آگاہ	سپہرِ قدرِ جہاد اور ایشہ نشا
بجاہ و شوکت و شانِ غیرتِ سیامانی	بعلم و فضل و کمالاتِ رشکِ حسانی
فزونِ جہر و عدد و مدحت و صفاتِ حضور	خشنودِ نیکو کرد و یزدیست و توحیدِ حضور
بقامی تست باد م نمونہ ایمان	لقامی تست بعالمِ بہارِ روضہ جان
نخچہ کہ فکر تو تدبیرِ حلِ تشکبات	زہی کہ ذکر تو آرام و راحتِ دلہا
زمین خشک زہر تو سبز و تر گرد	نگاہِ لطف تو افتد بجاک ز زر گرد

<p>چو اسم تو شودم زینت زبان و دهن سحاب مکرمتی بجز عدل و احسانی چو عدل وجود تو گردد پیشتر بجهان توئی منیب من و داور و مددگارم ترحمی که من از راه دور آمده ام</p>	<p>نوشته گمان بفکاک آفرین کنند بمن بجو و بخشش و اعطاف نسبت منی ز رشک حاتم و کسری بخاک کشان چو عرض حال کنم کا گهی ز بهر کارم بچشم فیض تو در راه پور آمده ام</p>
	<p>نوازش دل مکن که و لنوا از توئی بباز کار فقیران که کار ساز توئی</p>
<p>عَرَضُ الْبَدَنِ بِكَ الْخَصْمِ أَدَامُ مَسْكَمُ قِيَامُ</p>	
<p>شها سپهر سیر بر حقیقت آگاه درین زمانه کسی نیست مثل و مانندت فرشته صورت انسان بعالمی نی نی وجود پاک تو ظل عایت باری ست</p>	<p>زبان ماست ز مدح و ثناء و صفت لال ز شرق و غرب ترا بمسمر و نظیر محال کجا نصیب نوشته بود چنین جان جلالت بحکم تسمه و مهر و گردش رسالت</p>

زهی بعلم و فصاحت خجی بفهم خیال	خجی بفضل بلاغت ز سجدانش و را
زطرز نظم تو پیچست میرود وق وصال	ز وضع نثر تو پوچست فیضی و عالی
بقول و فعل تو نازند صاحبان کمال	تبارک الله که علم لدنیست حق داد
ز شاعران زمانه جواب اوست محال	خجست آنکه نبعت نبی حضور زشت
اگرچه نظم تو خواند بصبح دم قوال	بوجد و حال و آئید ساکنان فلک
شود مطیع با ایشان چو چاکری اقبال	و گر ز نثر تو گیرند نشیان بجهه
که مهر تست بمن غرور جاه و دولت بال	شبان روز بیا و تو سرخوش و مستم
بزرگ پیرو جوان وز نواشت خوشحال	جهان و خلق جهان از عطوفت شکو
برین خیال که باشم مدلم فارغبال	بصد امید رسیدم بدرگره مالیت
ز غم چو خاک منم هست ابرو پال	چه عرض حال کنم کار دست پریشم
به بخشش تا که روم شاد کام سوی عیال	هزار روپیه مارا تصدق سرخوش
که انیقد کنم سال احضور سوال	بگفته ام همه دوستان خود از فخر
چدم کم شود که توئی ابرین و بحر نوال	اگر تو غرت من از کم نگه داری

<p>بلی که پیشش جهان اینچنین چه دشوار است عطا و جود کرامت طریقه شاهیست خمش الوی مضطربش باشش بکن</p>	<p>بیک کرشمه گذار کنند مال مال بده بخشش که ماند بهین و خیر به حال و عای خیر بحدوح خویش در به حال</p>
	<p>که باد عمر حضور از غایت باری هزار ساله که هر لحظه اش بود صد سال</p>
<p>شربت ابدیت بگنجوا دام املاکم شکایت ملازمتی</p>	
<p>ویروز آدم بدست مستمند وار اکنون چنین امید که از حکم نافذت سیری محال گر چه پیشتر شود مرا یکبار بهم جال تو دیدن نمی دهند مهمان چند روزه منم نیستم مقیم یعنی که بهر رویت جان بخش آدم</p>	<p>نگد بشتند حاجب و دربان و چو بد یا هم بحضرت تو بلا ضبط و ربط بار ویدار اقدس تو میکدم هزار بار این دشمنان دانش و انصاف ناک ما خون خورون و طعیدین و نجع روادار کردم قبول سختی و تکلیف این دیار</p>

گرایخن سنجف این خوار و نابکار	در راه پیا آمده باشم ز تو بعید
	شوخانه گفتگوئی مکن بروی حضور انور خموشش و ادب را نگاهدار
شکر چه استماع نغم حضور فیض ادا مکن در شب	
زیب گو شمشیر شهوار گفتار حضور مجمع فهم و فراست هر نکته از حضور کردنقد اختران ایثار اشعار حضور چشم بدو دراز چین پاک و رخسار حضور گوش کن اسرار علم حق ز گفتار حضور خواند چون شنشی بر نغم شعر شاعر حضور همت و دست و لب لعل گویا حضور شیرک گراشیان یابد دیوار حضور	گوشش اندک استب از امد و نیت سروی حیثیت قدر فیضی و دعای الهی است جان من قربان که هنگام غزل خوانی فلک عکس بدر کامل ز خورشید تابان پر گوی گوش بینی گز ترا عقلت یا و فهم یار الله الله ساکنان عرش در رقص آمدند غیرت بجزو سحاب و بجزات چه نیست از قضا همسری خواهد سپید و هما

کاروارانند در بار و بار حضور	فی‌المثل چون قیصر و کبیر و خاقان چین
شد منور دیده‌انور زویدار حضور	بان نیازم سرافرازم که از تاید بخت

تا بود گوهر طراز روز شب خوشید و نا	
یا دایز و یار و یار و مدو کار حضور	

قطعه شکره عطا فیضیگه الی‌المیاد ام‌اللهام

چون مشرف گشتم از فیض قدس بوس لقا	انوراد سال اصغر گرد و بر کارم طلب
قدم افروزه گرفته ز کارم غلام	مدعا تا حاصلم شد آرزو برآمده
ما سوای خج را هم پا قدم کرده عطا	حضرت سرکار و الا وقت خست رویه

بچنین نجشایش فیاضی و وریا ولی	
مرجا صد مرجا صد مرجا صد مرجا	

در طبع حضور الی‌المیاد ام‌اللهام فیضیگه الی‌المیاد ام‌اللهام

منم اگر چیه نفیست مدام فارغبال	ملک شرت فلک منزلت شهنشاه
از ان سبب بغم بام و شام و هر حال	ولی چو طبع تو اکثر علیل می باشد
سرور کاش جان خوشدلیت عین ال	نشاط و خرمی و عیش بار خاطر است
قرین محنت و اندوه و ریج و درد و لال	مدام در تب و تابم چو ماهی بی آب
دمی چو هفته و هفته چو ماه و ماه چو سال	چمدی کنم بکه گویم همی که میگذرد
شکسته باله و غمگین و مضطرب احوال	بنه بر خشم و لم مری ز لطف که من
ز فرود صحت سوی من کنده ارسال	بسیل چید بفروای تا که کلبه چید
امان ز ریج و الم یا بجم و ز نیم خوشحال	تسلیم شود و دور گردد و غمها
که ذکر و فکر تو ام راحت و مال و مال	تو مدعای منی از متاع و نیاوی
رسیدم از تو بمقصود خویش بی اسکا	منم بجهت تو فانی قسم بذات خدا
بهار روضه بهبودی و خزان نکال	شوم بذات تو قربان که ذات اقدس
محیط فهم و نو کا گنج علم و فضل و کمال	خزینة کرم و عدل لطف احسانی
ترا ستر است تقابل بتو است تعال	سخنوری و سخن فهمی و سخندانی

<p>نمودی از دل جان بر تلمذت اقبال ز نظم و نثر تو کردی حصول استدلال تویی چو شبلی معروف در زمانه حال بگو طوع عطا کردی در دستمال همه بفضل خدا احسن و متوجه خصال تو آفتابی و آنها شعلع و فوره شمال در کن من شو و از شهناز مالامال عدیل و مثل چو ذات خدا تراست محال زبان انور شیر از ثنایت لال به برکت شمع جلیان و حریت بدال</p>	<p>فصاحت چه بدید سه فرزوق و حسان اگر چه فنی و عالمی درین زمانه بدی خدا شناس و حقیقت اساس ضمیمه بمست حصولت که آنچه موثقی را مقربان و شیرین و همدان حضور تو صد بدی و آنها کوکب اند همه چو نام شان بزبان آورم و دم گفتار تویی رشید و سعید و وحید و واحد فرد جهان جان ز رخ رشت چون چرخ طفیل احمد خمار چید و گزار</p>
<p>چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ که داد و بمر و عطا می نمود استجلال</p>	

دهد فیض حضور گنجی را میآید آم الله ملکام

<p>ای ندادیده انور کف پاچی حضور یا فتم آن همگی در دل را چرخ حضور هست شایان بخدا بر سر بالا حضور رفت عرش برین پست تر از جا حضور معنی و صورت هر فقره اشا حضور چشم بدو و همه شرفقا حضور فکر من اینکه مراوت از ان حضور کن طلب دولت عظمای تو لا حضور چون بیفتد نظرت صبح بیما حضور غیر فزوق و هوس و شوق و تمنا حضور</p>	<p>واله و شیفته ام برین زیباچی حضور دولت معرفت حق که گنج بد جهان رشته خلعت و پیهیم لقا گویمنا وصف آن ذات مقدس رحمتا که هست صدور معنی علیم ازلی و ابدیت غیرت نظم نظامی کلیم و سعادت عقل اول که نویسد همه اهل علوم میشو و غرت دارین حصول انی روز روشن تقدیر بس تو آید اقبال از خدا خواهم و جویم که مباد لم</p>
	<p>که بهر حال سه و سال خوش و بهر ورم</p>

اگر مگس تری رختش را عطا کن

بیتا نعت فضل گنجوار الهی و آدم الله ملک
در حال خداوند حضور گنجوار

نظر زویده انور بحسن معنی کن
شکر بصدق یقین گوش بهوش با کن
که نام کلب علیجان بها و ریکتا
ز دل بصبح بخوان کشف حق تا کن

سکندر ز نزل محمد و خصلت قیصر دوران
سیلیمان شوکت و رشک فرزند غیرت
بها و رحاجی یوسف لقائو آب عیسی م
محمد مکت کلب علیجان معلی نین

ز فخر و ناز رسالت بسمع خاص عوام
که است در سپهر ملام و نعت به کام
دین چو پیغمبر مدح حضور نبو شتم
الک یار و یمن آمدند بهر سلام

آسمان را بهبه عجزت بر راه حضور
غیرت شاهان عالم شوکت و جاه حضور
همسرم کس نیست تمازم بر دم زانکه است
آز بای چشم انور خاک و گاه حضور

عیسی مقصدی و موسی طور انور
مع و صفت بعبث سرور انور
رتبه زین پیش چه خوانم خداوند که است
وروشام و سحری نام حضور انور

قصیدہ ہدایت خد وند خصور بخور الی سامیوں
 آدم اللہ ملکم سال اول سنہ ۱۲۸۴ قشید

<p>شگفتہ بانقشہ نک گل نسین در گہا دلار احمش کیناد وچ لولوسی لالا مدد اجم گرفته طرز زیب بند خضرا ہمہ عسرت بر آمدان بر آمد مقصد و لہا چہ روزن چرخ و شاہی علی چو ادنی ہمیکہ دم بخت خود سگایت گون کاتیا گہی ہستم گریان ایستادہ خندہ ہر پا طیان چن ماہی بی آب کاقد و زار گہی بریز نہادم کوہ غم از دست اشتر خا در اندم شروہ در گوتم رسید از عالم علیا</p>	<p>رخ گلگون تر سنبل ہفتہ لالہ حرا بزرگ شاہد رومی و کان لعل واکر و شبت کشک فلک یعنی کہ پوشید رخ خود خور شدہ غم دور و عیش عسرت روزا گشتہ بیک چشمک زدن گف خواب استراحت شد زلی برگی نمودم دست و با ہر صورت گہی شب سیمہ خواستہ گمختہ سرگردان گہی بزخاک خواری باو پیو دم بار دل گہی از دل کشیدم دود و عود آہ در ہر دم بنوعی خن دل خوردم کہ تا پاسی گشت شب</p>
--	--

که ای دور از خوشی دل داده دست پریشانی
 بین رنگ مانده رنگ هستی دور کن بشنو
 محمد مکت کلب علیان معالی شان
 بایار سر او افسر او دست جو د او
 چرا گویم نامی او چه گویم طبل توصیفش
 چو از نیسان اگر اش قد و کام هم یک نم
 اگر هر وصفه فضیلت بعالم نریر افروزد
 جدا گر تیشتم از قوس قهرش میشود گرد
 زدا و او کند گنجشک جاد و دیده شاهین
 هم عطسه اش گیر و شمیم هم عطش خلق او
 پیر شستین خود بهفت میدان ^{سنان} بای
 غبار خاک پاک با گاه و اگر گاه ق
 چنان روشن شود چشمش که از عجا بیانی

خنجر غم خاطر خود جمع گردان چشمان بکشت
 که آگاست کتم زار کم فرو د او ریکیت
 که کیشا خیت کوه از ریاض قد و طوبی
 کشیده سر گل آستان لعل لکان و دریا
 عبت باشند نمودن از چو من در معنی او
 ز قهر آب میروند نخل لولوی لالا
 بیکدم می شود از روز و شب تر شرب لیل
 دو یکپیکر شیر فلک بر هیأت جزا
 ز عدل او خور و آب علف گریه غم یکجا
 رساندگر نسیم اندر دماغ غنبر سارا
 چو ریش گمان میریش و در بر و سحت غبار
 قد از دامن باد و سحر و دیده عمی
 کشد تصویر بر سطح هوا از شا بد معنی

برهان ضعیف از طعم قوت آورد بازش
 دم کینه غلامان پلنگی قهر و خدایش
 زمین را طحطاقی پای اسپان سرپی کوبد
 نقشتم اگر از فضل و کمال بی زوال او
 هست از علم و عقل و فهم و آتش بهر واصل
 اگر از عدل و دوشش یافتندی بهره وافی
 نکشتی تلخ عیش کوکب و وقت شیرین
 بامید غایات شدم حاضر نیم غایب
 گرفته لشکر اکرام و فیض سرسب عالم
 که گراز خان بستی بار گرد و بهره و حاتم
 غریز مصر و هامی شود چون یوسف کنعان
 میسر هر که آید شراب روت روت
 چه سازم حال خوالتی تو نیکوتر بمیدانی

ای ایل آشیان بندی کنند از شمشیر
 چو در میدان زرم از نیش بکشتن اعدا
 ز ما می شود از لرزه وشت ترو با لا
 نبردم در حریم رتبه او محرمی اصلا
 بهر کم بهر فاضل بهر عاقل بهر وانا
 و دید لشکر امن امان در دای صحرای
 نه مجنون شدی بر پا زنجیر غم بیدار
 شهاب کیوان جابا هر طلعت شتری
 چنان آواره جود و سخای تست و چار
 عطایت بشکند برفق جوش کاسه و می
 هر آنکس که افتد جلوه ات در عالم رویا
 بیکدم مست گرد و رخ کشد از باقی و صبا
 بامید که آمد بدورت این بی سرو بی پا

اگر در گوش عالم از زبان حرف نینم

رسد بوسید جبینم عرفی و خاقانی و طغرا

ادب حاصل کن و پیونده کوئی آنگنجی
به دست انور شاهی جو دم زانجا

بود تا شام را در دج اسودلو به خیم
چو کوشی صبح را ز غیل از غورید خیم

کز غم زاری بیانی پذیرد عجبی باشی
بدل کردی شادمانی از بیگانه

بود تا زانغ را سالی بسبب زاری
بود تا زانرا درین غصه زاری

بود تا هست بهفت بسته و خمس چهار بسته

تو باشی زین بخش و زینت و نیا و ماینها

مَشْتَمِلٌ بِحَقِّ فَضْلِكَ إِلَى رَأْسِ بَوْرَادٍ أَمَّا اللَّهُ كَلَّمَ
قصیده دل بورد بخور و الی راس بورد آدم الله کلام

ن ن ن	ن ن ن	مانند آفتاب بعالم شود علم	مقبول کاینات گردد و بیکلم
و و و	و و و	و نیابد رگه تو غلامیت خانه را و	وین در حصول از رخ خوب تو صدرا
ا ا ا	ا ا ا	و در دستت دولت انصاف و داد	و ارا و حق بطرف خوت کامران شود
ب ب ب	ب ب ب	کای همست نرید گم ویده سماک	کیوان ترا ج همست تو پست بر خاک
م م م	م م م	کنند الدقایق ست و لت جان من فدایک	کاک خیال از رنمای تو سینه پاک
ج ج ج	ج ج ج	لطف تو شامل است به زوره زار دل	لعل حیات بخش تو نوشین تر از عسل
م م م	م م م	لا فدیو چو پیش عطای تو به محل	لوش پوچ گردد و افتد بصدخل
د د د	د د د	با دست تو چنان بکند همسری سحاب	بر گردد و برگردد و ریزد و بخاک آب
ک ک ک	ک ک ک	بخشایش عنایت و لطف چو آفتاب	با سده که آبروی جهانست و شمع و تاب
ل ل ل	ل ل ل	عالی خیال منزلت و مرتب رفیع	عدل تراست امن امان و مطیع
پ پ پ	پ پ پ	علت محیط عالم نفیست کای بیع	عذر هم پذیر و باش بهر شکم شفیع
ع ع ع	ع ع ع	لطف تو از شی چو کند برین لیل	لا از تشم بدمانست چون خلیل
ل ل ل	ل ل ل	اب و ختن خوشت بصد و عوی	لایق نیم هیچ تو کای شاه سعید
ی ی ی	ی ی ی		
خ خ خ	خ خ خ		
ا ا ا	ا ا ا		
ن ن ن	ن ن ن		
ب ب ب	ب ب ب		
ه ه ه	ه ه ه		
ا ا ا	ا ا ا		
د د د	د د د		
ر ر ر	ر ر ر		
و و و	و و و		
ا ا ا	ا ا ا		
ل ل ل	ل ل ل		
ی ی ی	ی ی ی		
ر ر ر	ر ر ر		
ا ا ا	ا ا ا		
م م م	م م م		
پ پ پ	پ پ پ		
و و و	و و و		
ر ر ر	ر ر ر		

یوسف القاجان سید زمان توئی	یاوت بخیر و او کشورستان توئی
یار و انیس ویا و خلق جهان توئی	یعنی که ریب عالمیان جان جان توئی
خرم یک راه تو ساز و پناه رخ	خواهد گرفت مهره مقصد بجاه رخ
خوش فیلات اسب غش اسباه رخ	خود دست بر دهنه فرزین گماه رخ
اگر ات را کند کفیت بدید و ا	از بند فلسفی بشود عالمی رها
آری که شہرت کرم مت جابجا	اور او ماست نام شریف نور صبا
نام تو جز بازوی فتحست بیگمان	نصرت من اللہ است بر تو یک نشان
نور زخمت سرور دل جان رستان	نہ آسمان بقصر علوت چو سایہ بان
بنت شہا سپہر و سیر تو آفتاب	چو حسن ماہ بندہ شمع تو آفتاب
براج احتشام خمیر تو آفتاب	بس ختم شد کہ بہت نظیر تو آفتاب
ہرگز فلک ندید عدلیت بغیر جہاہ	ہاں خاک را طالع نامانی بیک گماہ
ہستند خاص مام غرات و ظیفہ	ہر لحظہ باد بر سر تو سایہ آلہ
ای طوف بارگاہ تو سرما یغنا	ای دو دمان جاہ تو ہمایہ ہما

ای کان جو بحسرم مصدیر سنا	از عین مکرمت بنگر حال زار ما
ولاست شوق اینکہ پیاپویت رسد	ورسلک و جان سرِ خلاص پیر
دعوائی مدح و لاف شناخت کہ رو	و نیا و دین برائے تو اللہ الصمد
رحمت ہزار گونہ گل آرد برونِ خا	رعبت ز آب مار کشد آب از شرار
رویت نمونہ ایت ز احسان کردگا	رایت بیک کر شمع خزان را کند ہا
وائق امور ظاہر و باطن ز رست تو	وافی باتحا و جهان بندوبست تو
و صمت نامی فطرت ہشیارست تو	و اصل بعیش و دولت دین اشکست تو
ای مہر و ز خلق شہنشاہ منہ لقا	از ابتدائی روز ازل تا یا تہا
اجاب راست و آب تو مقصود و مدعا	اعدائی بد نہاد اسیند و بر ہا
لا فہم کہ از ظہور تو ہر شکست جل	لند غور کن کہ باین بندہ اقل
لوگوی شاہور معانی ست و بغل	لبیز باد ساغر مقصودین عمل
یم از کف کراست و نجاشیت	یارا کر کہ دم بدم بخت زند و می
یوسف بصر حسن ز رویت ماتمی	یعنی کہ بر حال تو شیدا عالمی

روی آبروی جهان حسن اقتدار	رایت ظهور مقصد کونین و اعتبار
رسم سگذریت ز اسم تو برقرار	رحمی کن بحال من مستمند و آرا
ای نرسخای تست بهر جانبی صلا	اسب دگاه خلق جهانی و وود اعطا
اکرام و فیض جود تو منشور مدعا	امداوم ار کنی بکنم دم بدم دعا
منت خدایر که تویی یکجهان علم	مجموعه کمال فصاحت ضمان علم
معنای حسن صورت الفا و جان علم	مضمون شایسته روت شان علم
پندار پشت داده گهی را گاه چپ	پیرایه کف کشاده گهی را گاه چپ
پیرینان ستاده گهی را گاه چپ	پر داده جام با ده گهی را گاه چپ
وضع علو عالم علویت شان تو	واعقد تشکلات جهان و زمان تو
واضح موزون حق دل نکته دان تو	وحدت بکثرت عیان از نهان تو
رسمت انور که ادب را نگاردار	رودر پیش سپار رخ از عجز و نکار
روکن سوسه محمد و برگوی آشکار	رسطو خیال کلب علینان جرم قار

مشتمل بر ح زان که در علم و ادب
ایضا قصیده مکه و حیدر محمد خاقدار مرید است

مر مہرول میر اندیدم چہ تنو کس عالی محرم	مر ملک دانش را توئی لایب شاہ محترم
میکشد و در خجالت از رخ عیش تو جم	ستم از صہب کجاست سال و میر و زو
و اوئی امید عالم پر شد از احسان تو	و وسعت کجا پاکانست وضع و آن تو
و اسی بر آنکس کہ می باید سر از فرمان تو	و روشن از جان دل مع و تیا ہر زمان
و خوش تدبیرت اجرت بہ جہا قال و قیل	و لجمہ احسان فیضی نیم خستہ چیل
و انداز سجان اصف پیش تو گرد و لیل	و لولوی و ریای الطافی و فیض بکران
و والی ملک علوم ظاہری ای نیک خو	و وقت اوصاف بگو شمع میرسد لا تقنطو
و وضع شاہی راست حاصل از کمالیت	و انکہ بی یاد تو می نوشد کبابش با وجان
و یاور او الاشرار اغرت خاقان توئی	و یار و گنجت طالع صاحبان توئی
و یعنی اندر زمرہ اسلامیان نشان توئی	و یار باوت و بدد فضل خبابستان
مر مرجای رنگ بخش بخش جو و کرم	مر مرجای زیب و زین جہی و فیض اتم
مرجای اعیانیت نامور گشتہ عجم	مرجای قدر و ان نکتہ سنجان مان
ع حاش تندیست کس مثل تو باقی و قیام	ع حافظ و اطوار باوت خالق جبرم و روح

حصه اجاب اولاد چو شایه عروج	حسن خلقت باعث آتش خدایان
مقبل باب فضلی چون کلام تمام	مظهر حسن جمالی چون غنیمت یکنام
مجمع فتح و فتوحی چون سلاطین عظام	مخزن اسرار حقّی چون لکریان
دین پناهایک جهان گشته فیض مستغنی	در همه عالم نباشد چو تو کس نیک و شیدا
و شمنت رسوا و ابر بر او چون باران	و ستانت خورشید سرور و کاران
ع عرصه ملک انتهات از دست وسیع	عزت و قدر چو فهم جوهر اول رفیع
عین فیضی گداید و غریبان را شفیع	علم و فضل تزیینت بزم شاهان زمان
ث ثمره نخل را و جادوانی الغیث	ثروت دل دارویی و درونهای الغیث
ثانی طی غیرت نوشیروانی الغیث	ثابت ستار اسم تو علم الهی یگان
م منت ایزد را که دارم فکر و ذکر و بس	میکشم می از خرم می تو بر باد و صنم
من چو خور یا تو بسپر و دم ندارم هیچ غم	محبوب حسن کلمات مستم و مستم از ان
ای قدر بالا قدرت را کیوان زیر پا	اسما را پست و درگاه تعظیفات و دنا
آفتاب و ماه و پروین از رخ تو پر صفا	افروز کشید روشن از تو هر پند و دنا

نام تو آرام بخش و رست جان جهان	نام تو سرآمد اسن و مرا و جاودان
نام تو زینت و آرایش صد خانان	نام تو مصلح محشر باد و روز جزا
خویش را چون عروسان آرد بجای تو	خود پندان می نهند از غر بر پای تو
خوار گرد و آنکه تابد گای از تو	خالی بچون ترا و ارا و هر دم دران
ای سخا و دست جو و دست شهره جای	از من ناقص صفتهای کمال تو کجا
ایت استفتح و در شان تو خواندم کجا	آسمان باد اعلوت را چه شب زیران
نیست کس و رو به شلت جفا تو ویران	نام پاک است خریز و زوی جان جهان
نیست همچو حقیقت و گنج شایگان	نکته فیهی و منیب نکته سخنان
صورت و بیا چه معنی است بهر عام و خاص	صلح تو پیوسته از جنگ و آرا گیر و خاص
صحبت شادی به بخشد یکند از غم خلاص	صلوات حاه و جلالت و شمن از ارجان
ای تویی هر سپهر دولت و غوغا	آفرین خوان بر کمال است هر شاه و گدا
از جینت شد بهرید اشان عثمان جیا	ایا ربهای فیض ساخت و لها شادان
حایا از خنده خوابد رویا هر صباح	حاجت مخلوق از ذکر تو یابد اقتراح

حق طواف در گشت کرده بهر مذبح	حجت شرع تین نام شریف است
بیک کمال بی زوال انورای عیجاب	بر کشیدار و قدر وانش چسان این عجب
بنگلی گر خشم دارم ز رفشانی بحیاب	با چنین فطرت منم محتاج و زمان بهر نان

قصیده موی محمد صابغها مشیر کافیه

سپیده دم چو پر کر محمد حله نور	کشاده گشت بعالم در سراسر سرور
زمین کشید به خلعت سناری	زمان نهاد به سر بر عساکر کافور
گذشت عهد غم دور دور و عشرت شد	شده ز رنگ بباشت شرک عمرت دور
گرفت صورت و معنی رواج کار بهم	رسید ثروه بگو شتم که ای خرد و ستور
تویی که نقد به نرگنج گنج در کف تست	چرا بکنج کهالت نشسته رنجور
تویی که فلک گهر سلک گرنی در کف	کشند پروه صبح لبستان چنین قصور
تویی غریب تویی ساکن تویی مسکن	تویی امیر تویی آمو تویی مامور
نیافتی و ندانی تو قدر و رتبه خویش	بعین وصل تو از فصل مانده مهر جور

بقسمت ازلی باش تا ابدشاکر
 ترانه اگهی از لذت برده تنی ست
 عبت بفضله و محنت سپرده لرا
 سلمت ترا دعوی شهی بسخن
 چرا بهره روی بسته میان تلاش
 محیط علم و فراست محمد عثمان خان
 دمی چو محمد سره روی او بدل دار
 و عقل و دانش را پیش چنان هم دریز
 اگر به هوامان بر زبان همی گیر
 ز قهر آب برویند نخلهای گهر
 بچشمخانه صیاد آشیان بندند
 بسوختگان شدارات تشکیرت
 زهی بحسن جمال و خهی بخلت حسن

مشو حکم قضا از رضای ایزد و
 که جستجوی کنی پیر کسوت سیفو
 بگوشش بپوشش شنو انعام مشکو
 مزین ست بشان تو توکت فغفور
 چرا نه دعوت فردی در آوری بسطو
 که هست مولوی معنوی مشیر حضور
 شود بر وز بدل سربسز شب دیخور
 که هست عین نوکا بحر علم و کان شعور
 میان بال زغن آشیان کند عصفور
 دمی که دست نشانزد کمریت بهجور
 اگر بچشم کند غمز منع صید طیور
 نگاه او بکند کار در هم کافور
 که هست صورت امینی نشاط و سرور

<p> هر آنکه دید و شنیده دهان گفتارش بچشم کرنت حاضر منیم غایب سرا غریب نوازا ای میر محمد دلا بلی چو مهر تو سایه با تش اندازد و اگر نجواب بسا بد حرارت قهرت اگر نه صیت سخامی تو رفته در عالم کمینه واریسا موختی شعور کلام و بد بطل با طعنه گرچه می سارند بصد تلاش گنج در میان لک دفتر خوش اتور مضطر بکوش و دم در کش </p>	<p> بر نیم جو نخر و نشسته شراب ظهور چرا شکایت دوری کنم بجز در قصور عطای تست فرخامه اناث و ذکور کشند قرص مه و مهران پیران تنبور شود مقید صفت اطبیبت کافور که بر و حاتم طائی پناه خود بقبور اگر بعبود تو سبجان همیشه بظهور بزیر سایه قصر تو آشیان گراز هزار نشایت یکی مسطور گرفته ام که بهر کس بود عا منظور </p>
<p> همیشه یاد مجان تو خوش و خورم حسود عزت و قدرت ز قهر حق مقهور </p>	

تسلیاتیج شاهی محمد زواید محمد الفقار علی صاحب

چو کرده شادی فرزند خود نواب الاشان	رسید اندر بختش مثل صید مبارک
به انور سال تایخ زفاف آن بایون	خرو گفتا که شد با قوت بمسک گهنیکو ۱۲۸۷
یوسف مصر کرم کلب علیجان کرده	ایضا جشن زیوج ولیعهد بصدریت دین
باو قربان سر اعدا که رقم زوا نور	ایضا چه مبارک شده امسال قرآن السعید ۱۲۸۷
چون ولیعهد کد خدا گردید	ایضا از غنایات و فیض لحم زلی
بمسر تایخ نام او انور	ایضا گفت نواب ذو الفقار علی ۱۲۸۷
پور نواب ملک خوی فلک تربت و	ایضا شاد شادی چو سرفراز بامداد آله
خو دین گفت پی سال بصدر تبریح	ایضا کد خدا گشت ولیعهد دین نیکو ۱۲۸۷
بولیعه داندین ایام	ایضا چون شادی فرزند و قار شده
سالش از عین جو دگفت مسیح	ایضا چند کو جشن ذو الفقار شده ۱۲۸۷
جم چشم یوسف تفاکلب علیجان	ایضا کار خیر پور خود کرده بفضل کار

باو این شادی جایون محمد ذوالفقار ۱۹۲۴	ایضاً	گفت از روی کبر است عقل سال کبری
نموده خلعت شادی بصدت چرخ شاد ۱۹۲۴	ایضاً	چو پور و اور کیوان بچم برآمدم و در بر
سبارک آفران با آفتاب ماه نوشد و ماه ۱۹۲۴	ایضاً	عطار و خواند سالتن بهره قصا ششیرا
جان ل خلق جهان از خرمی گشت ۱۹۲۴	ایضاً	از حسن فیض شادی فرزند ثواب سعید
انور بطریق نشتر زجا عمارت ۱۹۲۴ ۱۸۵۰ ۱۲۸۴	ایضاً	تایخ سال هجری و عیسائی و هم کبری

مخارجی که در این مرقع مبالغه وسیل شد

قاصد برو بخت عثمان خان ما با صد هزار عجب بگواز زبان ما معدود و خوبی حسن بیان ما		در رامپور چونکه رسید این جبری چون بهره ور شوی و خورشید بسته کای فخر خلق صبا خلق حسن بد
---	--	--

خواجه ولی محمد ذوالفقار علی صاحب الله و جعل الجنة

کردی لم فگار ترا صد هزار حریف		ای چرخ نایکار ترا صد هزار حریف
-------------------------------	--	--------------------------------

۱	یاشد لاله و انغ سجا نها تهاده	ولهاست بقرار ترا صد هزار حیف
۲	افکنده سجاه الم یوسف و لم	کروی بگو چه کار ترا صد هزار حیف
۳	انصاف و رحم و عار نداری بین که	هر دیده اشکبار ترا صد هزار حیف
۴	ظلمی نموده و غنا نم ر بوده	از دست اختیار ترا صد هزار حیف
۵	از باد پنج و درد و ستم خزان غم	بر باد شد بهار ترا صد هزار حیف
۶	ظلم و دعا و فتنه و جورت پشیت	پنهان و آشکار ترا صد هزار حیف
۷	خورد و بزرگ و پیر و جوان نوحه کنند	هر جا بهر و یار ترا صد هزار حیف
۸	فرزند ارجمند خداوند نعمتم	جا کرد و در فرار ترا صد هزار حیف

نواب ذوالفقار علیخان که نام بود

مقبول حق منقخر بهر خاص و عام بود

روزی قیامت آمده لاریب در نظر

ز انرو نمود جامه نیلی فلک ببر

روح الامین بدره رحمت فکند

هیبت وادریغ که کرد از جهان گد

بشکست رنگ چهره مردم ز سنگ غم

سبوحیان چنان بغیش خون گریزند

<p>ز رخاک تیره را بنمودی یک نظر کاش ز آب و آب بر آوردی از حجر آفاق را وقت او داغ بر جگر چهره جن و چه پری و چه ارواح و چه بشر شد سوسنی ز فرط طبعانچه رخ فشر شمشیر خشتن زده ریخ جگر</p>	<p>کاف و ختی چو روی کرامت ضمیر او رایش چه بود غیرت اعجاز عیسوی شد چاک سینها چو گل و مثل لاله بانه هستند محو ناله و افغان و دایمی و جوی بنگر که مهر خط بخون خور چون شفق بنگر که زهره سینه خود را نموده</p>
<p>کیوان و شتری و عطار و بر آسمان چون مرغ نیم گشته ز فرط الم طبلان</p>	
<p>گوی که آفتاب نهان در سحاب شد وز رنگ و وز رو رخ آفتاب شد زیر و زیر بجان و دل شیخ و شاب شد پایند خاک گوی بعین شباب شد بشکت مخور و بر هم و بر چو تاب شد</p>	<p>بهمه مبارکش چو زیر تراب شد بان پشته شکسته و بگداخت ز غم گویا که بروید سرافیل صور را پیہات آن یگانه آفاق و فخر و هر واحسرتا چو زلف تبان بر سر لم</p>

<p>بر جانمی که آتش حیرت فروغ فیت شب گشت تیره حال و گریبان درید^{صبح} بهر مصاجان و شمشیرنش و ز ظهور چون خون گرییم و کنهم نوحه و غم و غم</p>	<p>دلها غصه خون و جگر کباب شد افا و زور و رتب و عالم خراب شد طوفان موج خیز چشم پر آب شد هی هی که رنج خاطر عالینا باشد</p>
<p>پنهان و آشکار بیان تمش کنسیم انمی ل بیا که خاک بسر و غم و غم کنسیم</p>	
<p>پیهات فخر خلق جهان زین جهان گشت مقبول ذوالجلال لیعهدش شخص آن مالک ممالک املاک تخت بخت آن یار و کار و الی و نواب رامپور پور شید و نور و چشم منیب من زیر و زبر شود دل و جانم چو فی مثل آن غدلیب و خن و بانغ خلد</p>	<p>زیب زمانه سر و سیف لسان گشت یوسف جمال قیصر و مغفورشان گشت بلداشت ملک فانی و درجا و وان گشت صد خانمان بسوخت زخم ناگهان گشت بهر ضیاعی دیده روحانیا گشت گویند تعلق حیف که آن نوجوان گشت از اوزیر قفس شده بران گشت</p>

مرگم چرا نصیب نگشته بجائے او	زیرا که تن چه کاره نماید چو جان گذشت
انور ز دست شرع جگر ناسگافتی	خاموش شو که نوحه ز حد بیان گذشت
خشنود و کر و گار بان نیک نام باد	ما و امی او همیشه بدار السلام باد

برخ و شرفا و زغم در هزار بند	
هر کس که گوشش کرد و من این چهار	

قَدْ كُنَّا يَوْمَ الْاِنْتِقَالِ مُحَمَّدًا نَبِيًّا اَللّٰهُمَّ قَدْ كُنَّا
دست کم نجات دادی هر چند که اسیر

معی شاه و چو نوش کرده ز دست او محمد عثمان	مکمل جانها و پاره پاره شدند و با بکران غم
خدا کناش غریق حوت کمال تا رخ طلت	بلج خاطر قم زدم آه شهید بر رخ شید
سپهر انور شیر اعظم عالیجناب	چون با مرا رجعی از خلق عالم رو نیست

سر کشیده از آسمان تا رخ تزلزل مسیح	
مولوی معنوی عثمان خیابان مرحوم گفت	

اشعاشیکای عبادی بکامتضمن کافض الیامی و الیامی و الیامی

ترنشد یارب قحط آب و امان بهار	برکد امین صورت ست سال غنوبان
جبر کن هرگز مشوا امسال جهان بهار	جز دل بریان بنی پیچ و خوان بهار
از برای بر جوت بسکه زحمت یکشد	شد شرک ششم و موم شرک باران بهار
سرد مهر تیغزان غم چنان گل کرد خا	گرم شد مهر سونو اتی غم لیبا ن بهار
و چنین موسم که رنگ کاه مثل کهر است	شد عیان مانند لاله داغ پنهان بهار
نی در احوال منخص عشقش مان گشته است	صرف عسرت عسرت روز و شبستان بهار
بس خاک شیرین لبان من ل نازک بن	سخت و کند از رشی گریست و زبان بهار
مردمان در نفس ناپید سرگردانی اند	از شکست کاسه طنبور ترکان بهار
بسکه از دست کرد و ساز و لهار و نوا	صورت مضرب شد منتظر دغان بهار
در گذر اکین حی و چین میا و بر چین	منظر مستند ساقی باد و نواستان بهار
یعنی ای نور بن قط کاک گوهر سلاک	قطعه بنویس کافز آید از و شان بهار

<p>بحر بخش حاجی زتاب و کلب علی سیرت او انتخاب پستان علم و فضل گر نیم لطف جو جانفزایش می فرو دانش گلشن طراز و طبع رنگ آمیز او کوزبانم قابل مدح و ثنائی اقدسش</p>	<p>کز نهالِ قدر او برگیت سامان بهار صورتش معنای رنگ گلستان بهار پیرشودار لولوئی تر جیب و دامن بهار تازگی و غازه ردی عروسان بهار بهتر آن باشد که می گویم بهر آن بهار</p>
<p>نظم هستی تاب و دیرج کتاب کائنات باو نام نایش سرخط دیوان بهار</p>	
<p>مشت امت نافع فیض گنبد المیوماد المملک عرضه این دبد که حضور بخور دالم ملک</p>	
<p>شاعرانه طوف مضمونی بیاد م آمده مادر شفق خوراندگر بفرزندان خویش ساعتی پس باز اگر خوابند کی لایکند رنجه گرد و گرسنه تنهند اطفالان</p>	<p>میکنم عرض حضور فیض بخور و حضور انقدسان کرب شان آید سیر می رون بل چو موجوش نباشد ماند صبر کن مید و چون جوشان گاهی بن گاه و</p>

<p>تا بهم ناز و گمرد و خاطرش تسکین پذیر چون طفلکم لطف و اعطاف تو ام چون والدین خود را سزا بآب ناهم در دامنم بخشست مهر و زیجای تو حقا که بر دهر حسن اسم قوت را که اول کاف نوش آنرا نی گدا نم بکبه شاهم تابع فرمان هست چون قلم را پرتو آید مدحت سازم علم</p>	<p>مقصدم اینست که غمی خیل خیل ز فزون پس از دیدن چمن پاشم چرا باشم زبون نیت نیست حاجت تقیر حال چند چون از برای ماست در دنیا و عقبی زمینون شبه انور زمان هویدا کارگاه کاف و نون از رضایین غریب و غنی و لکش قشون در لحد خاقانی و عرفی شود از رشک خون</p>
<p>چون الف باد انصیب و تواترستی و شمنت را مثل سیم خوشنویسان سه نگون</p>	
<p>نعمت خداوند فیض گشای الوهانی در مدح خدا و حیصه و جود الوهانی</p>	
<p>و بگردارم که فکرش راحت جانست مال اموال متاع و نقد باویدار است</p>	<p>مهر روی انوش شمع شبستان ذوق و شوق حضرتش سبب بستان</p>

فیض و بهبودی و صدق ایمان	لطف و شیرازه مجموعه آسودگیت
سیرت و صورت پیدا و پنهان	طینت و ذنیت و جیت ارباب فضل
بختم اربیدار شد در سون حسان	صد مهابرت هم کردم قدس بخش حصول
مایه دینی و عیش و نینوی زان	ست و شرار هم ز صهیای حضور ^{حضور}
کز شاخه اش یک عالم تا خوان	نیت اصلا و نباشد رتبه زین بیشتر
لشکر صنمون و مینیا بفرمان	صورت الطاف شاهی شد چرخ و انشم
انتخاب کلیات هستی و شان	سین و ه خرفیکه زان شد جلوه گر علم آله
لام و دیا و خا و الف نون که اسکان	میم و حا و یم و دال و کاف لام و با و نین
میم و دال کش چشم دین و عین و روان	میم تاج ملک ملت حاسر حکم و حکم
با جمین بندگی و حضرتش ان	کاف شان گنت کنز لام یطیف و فضل
چنین شکل شایل شیفته جان	عین و لام و یا مرکب صورت و حسن علی
نون که نون نام و ننگ نفع و سامان	خاسر خیریت خلق و الف و جبر امید
مان که هر حرفی ازین عنوان	خواه مجمل خواه آوردم مفصل در رقم

یعنی ای آنور محمد مکرمت کاتب علی
خان عالیجاه و ممدوح سخندان بنیست

ت کائنات کائنات بند و دل جهان مشتاق
قطعه لایح و دیت دوزد کیند با محمد و یجاد بر

<p>تا ما کریم لطف یزوان نشاط عیش عشرت چهره نمود زمین بر آسمان می نازد و اسال شام مقصد آفاق بیکر که بکش موسم فصل بهار است ز شادی پشت کوثر آسمان بهم و لیعهد حضور فیض گنج که شتاق علیخان ت نامش درین عالم کهن پیر خمیده</p>	<p>و لم بگفت گل گل تازه شد جان شده غم دور و رشتادابی بهیروز که بیند عالمی را شاد و خوشحال شده چون زلف سه رویان کف دست کرم بر روی کار است سر اسراست گردیده بیکدم محیط مکرمت ز چشم بدور به نواب و محمد انصامش عدیل و همسر شالش ندیده</p>
---	--

نکو نام و نکو اقوال و افعال	نکو نخت و نکو طینت نکو فال
دین سال و میرا قبال پیوند	خدا کردش عطا فرزند فرزند
چه فرزند آنکه از نور ظهورش	و و بالاشد خوشی بجد سرورش
چه فرزند آنکه عین زندگانی	چه فرزند آنکه عمر جاودانی است
جمال نیکوان و پیش او گم	چنان که صورت خورشید انجم
چه فرزند آنکه وقت زاون	نویز تهنیت آمد ز هر سو
و فسط و کثرت حسرت برابر	عدو را خود بخود شد خاک بر
عسیران و مجان از دل جان	مبارک گوئی بالبهائی خندان
محل بستان الطاف الهی است	مخال روضه انبیا شایسته
نشان و نام جسم و روح عالم	جهان راحت مدد روح عالم
ز روی پخت بمشتم پی سال	که ده خورشید اوج جاوید ^{۱۲ ۹ ۲}
همم از غیبهم نیاز و مهربانی	که شد پید از ^{۱۲ ۹ ۳} فخر حجابی
خدا باو لیعهد مدح انور	عطا کرد فرزند لطف احسان ^{ایضا}

ز بهی سال تایخ واسم شریفش	
سروشم بقیامت علیخان	

شکر عظیمه خدا انعت فیض گسار ادا مقام
شکر عظیمه خدا حضور جووی میور الله

شهاب صدر و پیه از دنداند لور	بفرمانت ز دست ین نشی سلیچند
سرت گروم که از دست غایات بیک	غم و اندیشه ام را پا و گردن و گنبد
خوشی شد خرمی افزو و گم گم جان بگفت	که خج ما و رمضان ز پی این مست آمد
جزاک الله فی الدارین خیر چون نیکویم	با فطارم طعام و تمر دان شیر و فدا
تعالی الله که حمد و مرایعی حضورم را	نواب صوم و اجر ترا و یحیم پند آمد
که از فیض شهی خود یا فتم توفیق نیکوی	ز بهی طالع که این ماه مبارک است

غرض کز فیض جودت دست داده نعمت عظمی	
و دات در دو عالم حق تعالی اجر لا تحصى	

مَد فیض گسار آریاب و بهی شکر عظیمه
مَد حضور و توصیف سعور عرفی صطفی عرف

انور اکشمیر تعریف شهر امپور
 هر و هر بام و هر کاخ و مکان هر چه
 مرد و زن خرد و بزرگ پیر و نابالغ و نیا
 عالمان عالمان عابدان زاهدان
 چون شاپور و کل چون منیر و چودا
 یک اشرف زان همه نشی امیر حمید
 اهلکاران ریاست هر یکی در هر امور
 مقبل سرکار ناد و شاه و عباد خدا
 چار رکن آن ریاست قدشان پر کس
 آن غلام حیدر که آریعی کو تو ال
 معان شفاق و با اخلاق نشی پلچند
 مخبر فایق محمد یک حسن و دیگر حسین
 حق نشان صورت و شکل حکیمانم ند

بر چه گویم و بنویسم ثانیات و هست
 زاب و رنگ بازی رشک گلستان است و هست
 عین انسانیت و یعنی که انسان است و هست
 سرسبز عالم با آنها آفرین خوانست و هست
 صد کس آنجا صاحب تصنیف و نوشت و هست
 خوش سخنگوی و سخن فهم و سخندانست و هست
 نیک فرد و مرد و با اخلاص ایانست و هست
 خان علی اصغر و گر اصغر علیانست و هست
 مستحق بهر جای با هم چون تن جانست و هست
 نیکبخت و بهوشیدار و ضابطه دانست و هست
 کار پر و از ریا کین و غیر یانست و هست
 مالک هم همه منظور و دانست و هست
 یک کس رشک افلاطون لقمانست و هست

باجمال سرگروه خوشنویسانست و هست	پیر روشن دل غرضش با علی بطست و هم
پای بند و انیش محکوم فرمانست و هست	خواه اصحاب کلام و خواه ارباب قسّم
کز جو اندوی علم چن مهر خاست و هست	و کز خیر حضرت حیدر علیخان فرض شد
همچون هر دم بفکر و رضوانانست و هست	طرفه کز فیاضی و اسراف و بذل بی سبب
کان چهار اندام و راحت جانست و هست	اختیار و شهنشاهی و لیب و حضور
صورت او معنی الطاف یزدانست و هست	محو شتاق جانش شاخ حسن ازل
کآنچه دارد و در ضمیرم بر لبم انست و هست	مختصر برده سازم بطول خوان نیم
صاحب تمکین جاه و شوکت ثنائست و هست	جم خرم کلب علیخان بهادر بجز فیض
شاه با جود و عطا و عدل احسانست و هست	والی من یا و بر من و اور و آقائی من
و انمش گر چه کند رو سیاهانست و هست	خوانمش محمود و بهت قیصر ملک کرم
لاله صوت و انغ بر دل صد خفا ثنائست و هست	آنچنان شد تهرانش که از افراط شرک
غیرت سلمان و خاقانی و حسانت و هست	چشم بد و ورش که اندر علم و فضل و نظم و نشر
نام پاکش در جهان آتور و چهره ماه باد	

تا ابد زیب‌ترین بهیم‌ظل‌آباد

در عهد عید الفتح و فضل گنای الهی و ادم‌آباد
در عهد عید الفتح و فضل گنای الهی و ادم‌آباد

که عید آمده و غم بعید شد یکبار
جهان جهان شده شادابی و خوشی اهل
منزای مغفرت و عفو و بخشش داد
بهر زبان و دمان تهیت گرفت و آ
بطر ز تازه و رین روزیمینت آنا
روح و قدر و وبالاست شامل برکات
جراتی حج و طواف و تئجه کرد آ
یکی چو موسی عمران مدام تنغفا
یکیت ترکیب نای نوش برین کنار
دفع و صد تارونی و چنگ ساز و موسیق

نید تازه و هم با همه صفار و کبار
گذشت عسرت و آمد زمانه عسرت
جان پیرو ناست و ز کوره و خور و بزرگ
زمانه خنده زمان کف بکف بغل بغل
گدا کلاه نمد کج نهاد و شر و بهیم
گرفت عالم و آدم طریق بهیروی
یکی بعین شمع و منقوع می خواب
یکی چو بلغم با عور غسره اعمال
یکی ست مشتعل بزوم غم ابل نشا
یکی سرو طلب نیست لب و دستش

یکی حسن صفا عشوه و کرشمه طراز	بنییر باوه خوری ست و سرخوش ریشا
یکه گرفته چو عهد بدست ساغر زر	ز حسن باوه گلگون نقشه سان بنجا
یکه نموده عیان از تنگ رنگ سرو	بسان نسترن و لاله کسوت و فضا
یکه بزدل و کرم حاتم زمانه خویش	یکه بجای چشم قیصر و فریدون و آ
جهان و بهجت جان و دورستی خاطر	من و شکسته دلی و زمانه غدار
جهان و چستی و تیزی علم و فضل هنر	من و کلمات و سستی و عقل ناهموار
جهان و عین صلاحیت و فلاح و ربح	من مصاحبت مردمان بد اطوار
من و کدورت و غمها جهان و عشرت	جهان خنده و شادی من و ویدانه زار
من و شکستگی و بقیه راری و حشت	جهان و عین فراغ و کمال استمرار
من و بلا و جفا با بجهان و ناز و آوا	جهان و صل من و فصل و وقت و دلا
من و چه همت شیطان در قول و قبح	من و چه فطرت آدم و ز فعل خود نیاز
من و چو نوح بهر دم مقام صد طوفان	من و چه چشم ترم و شک بر رویا بار
من و چو صف صدیق از غرور جمال	شرقی نیل هموم و اسیر چاه مضاع

من چو عصمت خاتون مصطفی غریز
 من و چو جرأت یلعه محل استغنا
 مفاعلن فعلات مفاعلن فعلان
 من گر سنگی و محنت و تهیدستی
 من عیال فراوان و فکر آمد و رفت
 مرا که آمدنی اندک است و چرخ کثیر
 غلط بگفتم و کردم خطا ندانستم
 محیط بخشش اعطاف حاجی الحرمین
 جناب کلب علیخان بهادر زیجاء
 تبارک الله که محکوم رآی روشن اوست
 ز قصر عظمت او اوج عرش روشن شال
 نهان بسینه او صد سفینه حکمت
 نشان فیض و کرامت و جود و بخورش

خراب و ابن و رسوا بگو چه و بازار
 من چو دشت مجنون محفل صبر و قرا
 بگوش هوش شنود ما کنم اظهار
 همیشه مضطرب و بیقرار و پرازا
 من و دمام پی آب و دانه سینه فکا
 چه میکنم بکه سازم خمیس خود اظهار
 که با کدام شاهنشاه دارم سروکار
 سحاب جود فلک منزهات ملک کردار
 منیب و یاور من و او بر کرامت یا
 سپهر مهر و مهر و سال و ماه و لیل و نهار
 ز نخل بهمت او سدره شاخ بمقدار
 عیان ز کام و زبانش هزار اسرار
 جهان لاسخاوت سر اسرار سرکار

صلواتی امن و امان در و هر چه بکشد	کند به سچ طایوس پاسبانی ما
قسم بذات محمد که آن سیاحم	چنانست عابد و پرستیز کار و نیکو کار
که خاک پاک رُصلا و پاک آب و خُش	بیاز مای فنگن بر سر که امزار
باین دوشم تماشای قدرت حق کن	که بر کشند سراز گور و دکان یکبار
زهی خجسته شهبی داوری خداوندی	بغرم سیر شود چون که بر من سوا
و نقش نعل سهندش بلال میروند	برنگ گل که برویند از زمین به بها
خبی که نصرت و اقبال فتح و فیروزی	در آم بسته کمر بردش چو خدمتگار
خطا معاف شیمی ز غنبر خلقتش	چو از نسیم سحر میرد به غز بهار
لیک کرشمه ز فیض بجا میگردد	تمام خاک زمین رشک نافه تا آزار
با بجناب کند التماس شاگردی	اگر ز خواب عدم بوعلی بیدار
جهان پناه شهادت او را خداوند	مرا که هست امید که امتت بسیار
روا مدار که محتاج دیگران بشم	چو مهرت مرا غمگسار و مونس یار
نهد کسی که چنین برورت بقصد صواب	سپهر باب خود بوسندش سر و ستار

<p> شود ز دستِ حراوت بکنفس بیکار مرا بسکِ میدانِ خروشتین بشمار نظیرِ توزِ محالات و مدحت و شوا بلاغتِ تو چو سلمان و جامی و عطار دلیلِ مخزنِ اسرار و تحفه‌الاحرار بسوی دیده نظر بازگشت و اندعار ترا سزا است بهر طور رتبه گفتار بگفتگوی پراگنده بشمرم اشعار که یادگارِ جانم طفیل آن سرکار پی خریدنِ یوسف و وید و ربار دعایِ خیر کن بام و شام و دلیلِ نها </p>	<p> اگر نه حفظِ تو باشد مدار کون و مکان چه طاقتم که کنم دعوی سخن پست که خوشعرو سخن کاملی و یکمانی فصاحتِ تو چو سبجانِ ایل و همان مناسبتِ سخت کو کلامِ دنیاوی است چراگاه گاه می کنم تصنیف گمان برم که سخن شکست آسان ولی ز فوط محبت بزعمِ خود من هم باین خیال بدین خواهش چنین امید چو آن عجز که بر کف گرفته پاره نخ نموش انور مضطرب کوشش و درکش </p>
<p> که عمرِ خضر نصیبِ حضور اقدس باد طفیلِ شبِ شبنم و شبِ سیدالابرار </p>	

بشت امت گنا فیض گنا الی امپو آملکم
عرضد بخدا بندن حضور جود و امل الله

یوسف مصر سعادتمندی و عالیجناب	لایق اوصاف گوئی و ثنا خوانیت گیت
رسیم تو گوهر طراز شش جبت چون ماه	اسم تو سر نامه اقبال نجات مریدیست
صورت و بیاچه فصاحت اعطاف کرم	سیرت گنجینه صدق و روز مغفولیت
یعنی آفتاب نور روز و شب و هر نفس	و درین کلب علی کلب علی کلب علیست
خود تو بر مانی الضیمم آگهی سرتابسر	گر ترا گوئیم که ما را پرورش کن ابلهیت
چون ترا آقا تصور کرده ام از جان ل	میرسد فیضت مرا هر جا که باشم تا بنیت
فکر من از کرده من مر تر باشد و چند	ز آنکه مسکین پروری وضع جهان طریقت
مهر بس و ریاضت از حق که من نیچو استم	این یقین دارم که ما را طالع اسکانیت

ساغر امید خصمت چون حدف و هر زبان

گر چه آب است و در آب بی آب و تهیست

دفع فیض گنا نعمت الی امپو آملکم
در مدح حضور بخود خداوند و امل الله

شد خیرم صافین آینه از نگارها
 مانع التحصیل علمم عشق مجاز
 و امورات شریعت فی الحقیقت ماهرم
 فانیم اند محبت محنت و راحت یکست
 کشته تیغ فراق و اشتیاقم سرسبز
 منزل ل بکه خالی کرده ام از غیر
 جوهرم بنگر بکثرت عین و صدا نیتم
 رسم خوبینی و بدینی ست در اسلام کفر
 بخیر از حق باطل غافل از انجام کار
 فی سیراباب دیرم فی شتر اهل حرم
 جبر نخواست و نوس و غمخوارشگر
 غیر شکرانیدی حرفی نیاید بزبان
 شاهباز اوج فضل طعمه ام یاد حضور

چهره محبوب بنیم از رو دیوارها
 راز با معشوق دارم باز بر آزارها
 معرفت و انعم طریقت یا بهم ارکوارها
 لب بربند از پر ششم دارم پرین تکرارها
 می نماید گل چشم من مثال خارها
 جلوه او بینم از آینه رخسارها
 مدعای ماست یک دیدار از دیدارها
 جنگ زان با سجد دارم چنگ بر زنگارها
 محتج از هر طرف هستند دعویارها
 با همه یکسان و یکسوستم از پندارها
 چون سکون و بر دباری و تحلل یارها
 اگر کشم از دست دوران صدمه و آزارها
 نیستم چون زناغ و کرکس طالب بر دارها

همچو سرکاری که در هر دم سر کارم بدو
 محترم کس نیست مثل و اوم کن باوم
 چشمم کباب علیجان بیابا بحر فیض
 فاش می گویم که ذکر و فکر آن عالیجناب
 ووش اند محفل رنتم پی سحر و ق
 الله الله ذکر خیر و سبعم آمده
 صبحدم از صدق آور اسم پاکش بزرگان
 چشمم بدو و در حق ما برش اگر گیرد و عوج
 الامان یارب که گر چه قهر او باید ظهور
 خاص من نی فی غلط کروم فیض عام او
 قدرت این رتبه عالی که حاصل شده
 انگیزین خلقش صورت بر بند و جای زهر
 و او ویدار نمودم و خواب اگر بچرخ آمده

نیست سرکاری عالم دیده ام سر کار ما
 است بهارستان سخن در کوچه و بازار
 آفتاب ست و ضمیرش مطلع الانوار ما
 مدعای مات از خاموشی و گفتار ما
 مجتمع دیدم بعثت ملتفت هشدار
 از زبان نامی و پخت ساز و سبقتار
 من ضمان بستم که اسان گرد و شوار
 زرش و هر شک خاک تیره و کبهار ما
 بگسلد از دست هوش چرخ تار کار
 بهره و رتر ساو گیر و کاف و دیندار
 باطن با یار و دست ظاهری بر کار
 می تراود و شهباز الص زوگان
 بخت از بهر قدم پس جفت و هم بار

وقت سه فتن چو یار آن قد قدس کنم	آیدم اند نظر از هر طرف گلزار با
راست جویم دیده دانسته می گویم که راست	از دل جان چهره سا بر و گشس سروا
ایچو افلاطون و سطر و حضور می حضور	کار پروازان و تا بعد از و خدا نگار با
قدرت ارخواهد لباس قدش از ال چرخ	از شعاع مهر ساز و جمع پود و تار با
علم و فضل دست رونق بخش از باب منیر	عدل و اوست زینت و نیت و باز با
می فرود گر چه نسیم فیض او اندر بهار	هر شجر جای ثمر از در و در و بار با
دست و بار از فنا پذیر شود ویر کنفس	دامن و جیب جهان از در هم و دیار با
عالمست و عالم و پر پیگر و مستقی	رهنمایی سالکان مخدوم نیکو کار با
چاره سال اکثر از عشا تا با ما و	باشد او اندر ریاضت محو با سر با
نیت حدیث شیر انور که او افش کند	بر چنین دعوائی کامل می کنم اقرار با
کا نذران سرکاره الا باید و شاید دم	وصف آن حدیث پر سلمان بدخ اجماع با
ستفید از مخزن الاسرار فصلش گرسند	جامی نامی نوشتی تحفه الاحرار با
بین کلامش و کمال اوقیا سر کل رکن	می برد و هر یک نمونه مثنوی از خوار با

خاطر جمع حسودانش پریشان بچو باد	باوجان دوستانش غیرت گلزارها
تارک اجاب و دیهیم مرا و جاودان	گرون اعدا و طوق از ریسمان دارا
<p>تَنْبِيْهُ دِلٍّ مَدَحِ نَعِيْمَتِ فَضْلِ كُنَا اِلٰهٍ اَدَامَ مَلِكِهِ هَفِيَّتِ دَمَاحِ خَدَا وَنَدَا حَيُّوْرَ جَوُوْرٍ مَيُوْرٍ اَللّٰهُ</p>	
شبهی نرم که فکرش شمع می رخت جانی	ز نور عبر او گشته دلم چون ماه نورانی
بود تقرب و گاهش به از ملک سیامانی	دستم شیرج و خفش اندکی حتی که میانی
مدار تخت بخت و زینت دیهیم سلطانی	سکندر شان شوکت غیرت سلمان قانی
جنید عهد من معروف حالات خداوانی	محیط فیض و خفشش محرم اسرار ربانی
بها در بی بها و طالب محبوب بجانی	محمد کرم کلب علی جان یوسف ثانی
شوکانیک ز خفش شتمه تحریر میگردد	بر مهرش عالم جان ملک لیسخیر میگردد
کشد سر بر که از فرمانش بی توقیر میگردد	چو مجنون سبیلای داودی بنیخیر میگردد

<p>مثال ماه و خور پر نور و عالمگیر می گرد عجب بنو که بالا دست بر تقدیر می گرد</p>	<p>نهد بر آستانش کسکه جبهه میر میگرد علیم و نیکبخت و صاحب تدبیر می گرد</p>
<p>اگر و گاه آید آب افتد شیر میگرد و گر خاکی رسد باد و نش اکسیر میگرد</p>	
<p>خدایم در غم و غم بجز ریش آبا ویم نیست تا گشتم بذر و فکر او پیدا ویم نیست خیال نام پاکش نهاد و ما ویم نیست من و جنت مقام زندگی شد ویم نیست</p>	<p>گر قمارم بدارم مهر او آزادیم نیست سر پا بوشش دارم بهر مژگانیم نیست ز تیغ عشق خود را گشته احلامیم نیست شبا بچم صرف خود چشش زرا ویم نیست</p>
<p>چنین سرکار محمد مبارک با ویم نیست با شخصت سپردم شین استا ویم نیست</p>	
<p>ولی کن مضطرب اول ز آب چشمه ز فرم ندیده دیده افلاک شکستش و در همه عالم ز عدل جود او سر زنده کس نمی خفتل ماتم</p>	<p>اگر آتش نایبی زبان شوی غمی نسیم بیادش آدم چون ملائک شغل هر دم وزن و کلام چون جان از کفش یک غم</p>

جهان مایع فات آتش هیزمان من بهم	منه و بر طالع و اقبال نجات مودی نامم
که هستم من از دواوار من و نی فی غلطو انم بفیضش سرفرازم در من آنم که من انم	
علا و عرش عظم پست تر از ابرج ایوانش عطار و خاک رو بی فخر میداند بدیوانش کنند از فضل حکمت کار افلاطون روان در شجاعت و هفت آفلیست فرما	شعل مهر و مهر از جبهه و خسارت با انش علیم و عالمت و عالمی ممنون احسانش ز بهی خلق خدا خوشنود و چون برگ و سامان شهان اینان پیچ اندوچ از شوکت و شان
هزاران پیچ من شکورش لک شانو انش بقبانش دل جانم دل جانم بقبر انش	
عیان علم الهی از خمیر نکتہ دان او ملاست بخش سحر سامری گویا زبان او نخل سبحان حسان فروزق بیان او نکره حق تعالی بیچکس پدید آیدان او	مناسب ظل لطف کبریا فی سایه بان او سراسر چشمه آب بقا بویا و بان او هزاران پن ظهوری ظهیری مع خوان او نشان شوکت اسکندر تی بکین شان او

	<p>زهی طالع که هستی یافتم اندر زمان او</p> <p>خی بیداری نختم که من بهستم از آن او</p>	
<p>سرایش تماش کرده گفتم ده چو نورست این</p> <p>مجان بوم که موسی یاکه عیسی در ظهورست این</p> <p>چنانکم گرم گردیده که پسیدن خردست این</p> <p>مددگار و معین مروه و نزدیک و دورست این</p>		<p>چو دیدم مسندش حقایق انستم که طورست این</p> <p>پسندیدم که نعل حجت ب غفورت این</p> <p>مهر سپهر علم و دانشم شعورست این</p> <p>بنا آمد که ای انور رئیس رامپورست این</p>
	<p>خداوند و نیب و آلی دار السورست این</p> <p>حضورت این حضور این حضور این حضورست این</p>	
<p>بشت امت گانفض گز او ای و آدام الله اکرم</p> <p>عرضه بخدا بنده حضور کج و جوار</p>		
<p>که فروزا صفت قدر من بمقدار</p> <p>سیرت عالم دل کرد و سخن یکبار</p> <p>راز پوشیده عالم بصیرت اظهار</p>		<p>ای فدای کفایت سرو جان دل من</p> <p>صورت کسوت علم ازلی و ابدی</p> <p>علم حق و نظرت همچو جوهر کف دست</p>

کیستم من که نویسم صفت ذات حضور
 حسن خلق تو حسن رویت و آیت محمود
 چشم بدو و در سراسر که نظر زشت
 علم و فضل تو چو خورشید شده عالمگیر
 صاحب خرق و کرامت شمرند مردم
 بان که داری خبر حال ضمیرم لاکن
 سرور اپا و شهباه ماه رخا محروم
 التماس خلق سوئی خالق خودم و از
 قسم رسید بغدا و در رسول مقبول
 انهمه نیز و صدر و پیه بزدشته قرص
 من کیم نام تو روشن شده از حسن کیم
 زانکه هر فرد بشر و اندو گوید مردم
 که پروردگار الطاف عطا انور را

که فزون است ز تحریرم و بیرون ز شعا
 بهمت قلزم و دوست تو سحاب و بار
 نظم طغرا و ظهوری سخن نا بهوار
 همه دانی نبود حاجت شرح و اظهار
 من چه گویم که توئی عالم علم اسرار
 می سرودنا ز پسر باید ز نیک شعا
 التماس جانب آقا بکن خدنگا
 گر چه او واقف و آگاه بود از هر کار
 پار سال آنچه عطا گشت مرا از هر کار
 صرف بر شادی و بیه نبودم یکبار
 ذکر خیر تو بهرجاست درین شهر و دیار
 کای زهی دالی عالمی بهم و فیضدار
 مثل شعرای سلف صورت شان کبار

خود توان صاف بد چیت ازین نیکوتر	هم خدا را ضعی و هم خلق خدا شکر گزار
تو دنیا ض و خدا ترس و ساین پرور	ما و مداحی سرکار غنیت بشمار
چار صد رو پیه و شصت و چهارم و شصت	آیدم کل بنظر از غم و تشویش چو خا
شکلم حل بکن و چاره کارم فرامی	که توئی شاد من و دالی امید برار
قدم افزا شرف بخش به روم گویم	که بالطف و عنایات جاب و او آ

این بیت را
غنی و کامل
بسیار

با چون شمس قمر نام حضور اقدس

زینت ارض و سما و بشر و لیل و نهار

شست امت کا حضور و گنج و الی ادا املام
عز خدا بندان حضور و الی پیور و الله

عرق بید به لاهور کشا ندیم و بذاک	کردم ارسال درین روز بکلم سرکا
ناز بر بخت کنم گرچه قبولت افت	که منم چاکر اونی و کین خدسکا
دست بسته کنمت عرض شفقن و رض	که توئی یاد روم و دالی امید برار
بیچ ممدوح بداح گهی رنج نکرد	خود بدانی چه کنم عرض و چه سازم اظهار

<p>غره لطف تو بستم بخدا بستم صبح می خیزم و شب خوابم و صامت خواهم خود بگفتی نکنم باو گران محتاجت یرینشی بمن احسن کرم و ادخبر جان من با فدای تو و و صدرا چه کنم و سخنان مرا پرده دری و زلفست لطف اگر یاورم و رحم بجا لم کنی</p>	<p>همچو کس را بجز آفتات نیارم بشما چونکه بستم ز تو مارا تو پریشان گداز هست ذکر تو مرا زمره لیل نهان که دو صدر و پیه آید بتو لاک شکر گداز داوئی هست مرا چار صد و شصت چار رحم کن رحم تو بر حال من خسته و زار این یقین است که خدایم شدن ایصال</p>
<p>با و نام تو و آل تو چه خور عا لگیه با و عمر تو و آل تو فزون تر ز شما</p>	
<p>حیات کاتبی و اضطرار منتظر سید عظیمه ادا و ماکه سید فیض م الله</p>	
<p>داوری دارم خدا آگاه و بی علم و علیم الله گذشت ذات اقدس و جلوه</p>	<p>بهره و زار عقل و فقلش بهی ادم شده تغشمیش فلک یکبارگی سرخم شده</p>

از جمال بی روش مهر و مهره رونق پذیر	وز جلالش منفعل خاقان چین و جمشید
جوهر و آتش بدیده زان سبب گردید	ابر گریان منفعل کسری خجل حاتم شده
مختصر گویم مطول خوانیم طاقت نماند	خوار و زارم صبر و آرام و قرارم رزم شده
کاندین سالی که بر من بخش بر مردم نکو	از قد و دم شانزده شاو کیعالم شده
هر یکی در خنده و لاکن منم گریان و زار	در غم و در هم و در غم و در هم و در هم شده
در تب و تابم کجا بهم ز آتش آوارگی	شربت قد و نبات و شهید برین شمع شده
زانکه نخواهم مقریبست پانصد و ده	حاصلم گشته دوصد شاید که زرقم شده
و صفا آن صف بصف الی عیال کف	دست و اوسن اندرین غم خشک ماروم شده
خیرای الوری شو گساح و زبیرم حضور	موصله کن کارنایش متر اایندم شده
گر برین موقع گشته عطا بنو غوث	منت ایزور اگر مهرش مادی را هم شده
یا الله العالمین سر سبز باد آقایی من	
خاک نایش تو بای دیدیه بینای من	
که نعمت فیض گنجی الی امیر آدم الله ملک	

شمار پنجا میکرومی بادیده گریان	شبّی ازوشت روز از بوم بدیل حیران
شکایت گونگ آتیه ای سوزون زیر پستان	لطیدم همچو مرغ نیم بسمل از سینه خجی
دنگوش فمهمی غلّ بزوش تن بهوش جان	بکام من شراب ساغر خشم و کباب ل
بهر دم مرگ خود می خواتن دشتی شایان	زوست غم گریان چاک بر سر خاک میکرو
بگروم جمع گردیدند گفتند حقّی و ان	چه حال پر ملاکم کوکان بانوام دیده
نهال صبر اندر سینه زار فضل خود و نشان	عجب نایچین روغن ضمیری تیرگی داری
رسد روزینه مروی روح را از حضرت رحان	توکل پیشینه اندیشه و فکر معیشت چیست
دو ابرویت و دوزن بینی الف تصویر بیان	مباش افسرده بهر آن که نان سر نوشت
قیاس کار کن زینجا مشو پانیدن آن	چه ماین دوزن آید الف حاصل چه گیرد
خود و دستبگان خویش اسپاریان	تو هم بر طرف خوش باش غم بگذار و بهت کن
بعد مهر و محبت حاضر آور و دندبان	بناظر ملائم اندکی گردن خوشنودم
بلا بالائی من یعنی که مشوقم در آن	چه بکنم نراندم پنجا با یک بیک ازور
شدم بایر و گرافه غم با خاک نص کیا	در آید شنگین پرنسب چین چین فوراً

بدیدم روی بخش شد گام کاتاب سینه	هلال عید بروی چین رشک سرتابان
سرسر سراسیمه ختن مولف غم بر	بلورین تن صراحی گردن گل چهره پل ^{چشمان}
دوستبان راحت جان سینه لطف و خیر	سمن اندام سپهر بر گهر دندان لب مرجان
اواسخو تم رفتار و جاد و ناز و اندازش	سراپا و لر با گلدسته از روضه ضوان
غضب چاه قن سیب زرخ تقویت ط	همه مرغوب دل اگر نه جنت ناشایان
کشاوه خاطری صبر و کین دلی عناق	که هستم از دامن تنگ و رنگ و رب جان
خدا شاهد وانشا گر بودی مهرش افزوی	که هست از یکدمان با صد زبان پیوسته رخاوان
بازدک روز پیکر و می گر چاه می بود	نگر و تاب برگ آن چاه پر بر گز نم حیران
وین چاهیت پیدا کرده حق بزمین تن	عجب باشد که گر آنچاه را پر می کند انسان
یرنمید قع باوم آمده تمشیل اعماقی	که عقدش از فی شرف شب بر تیش ^{چشمان}
بافت دست برده جانب بر عضو او گفتا	که زن بهزیر خیریت مهرش صورت ایمان
پیل یک لحظه دستش سیده بر دامن	بگفتا چیست این گفتش من بگر خیمه لزان
فغان ز دامن نخواهم چو پام از کجا آرم	چو سیکوید یاوردن یاوردن یاوردان

غرض یارم کدام جاگریده سویی من دیده	ز وحشت رنگ رویم زرد گردیده شدیم
بگفتم نرم ز یک جان بکف بسته بسته	که از بهر چه کردی این زمان تیر خفت از آن
بگفتم شرم باوت ز دوستی بنحیرستی	کجا آن وعوی لایق آن وعده پیمان
نگفتمی تا برون دارت خوشحال در بر دم	اگر دردت رسد از دور دور اسارت
نگفتمی من ترا در هر نفس عجماری باشم	نگفتمی من ترا پیش و ارم خرم و شادان
بگو ما را که سالانه چه وادی منصفی کن	شدتم تگدست و مفلس محتاج و سرگردان
نیجام باوه کز جوهرش در زندگی هر دم	کنار و بوسه را سر گرم می نام چو پرستان
سر اسیر تلخ گردیدت کام عشق شیرینم	شده قصر نشاط و عشرت من کلبه احزان
نه بلبوسات گرانی نه سرآمیست سرآیه	پریشان خاطر ما چند با شتم بیدل حیران
نه جونی گندم فی آرونی پنج و فی روغن	نه تیل فی نمک فی دال فی شیر و نه چای نمان
نه امکان زرد چوب و نه خبیله خشک تر کای	نه ممکن شلیم خام و نه لحم پخت و نه بیان
هوس بر باد و شد زین زندگانی مرگ اولی تر	دلت و ادم ز بیدادت نم مانند فی مالان
گذارم با هم و شام اندر غم و رخ و پریشانی	مرام بود در خانه ز صد سامان نه یک سامان

چو شد طبع ترا ای بی حمیت شاعر نادان	چو شد عقل مشهور فخر چاکلی و طلت را
بمیری تا یکی داری ضمیر خوشتن پنهان	چرا و حضرت مدوح خود احوال نویسی
که عالی همت ست فیض بخش و آور دوران	مفصل عرض کن کلب علیجان یها و یا
ضمیر پاک و آئینه حال مساکینان	دش گنجینه علم عنایات خداوندی
عدیل و مثل او در عالم امکان نشدگان	پناه و بی پنامان سایه دیوار و گماش
کعبه دینا و اش خیرت نیسان مجروحان	سحاب جو و در فیض دست در شان است
شهنشاه فیدون قباد و نسر کندشان	سیلکان گدا پیر بهایون جاده و دارا و ر
ملک تیر حقیقت جو طایفه خویشیت دان	غزیر ملک مصر عزت چون حضرت یوسف
مثال علم خاقانی نظیر جبره بر سلمان	دلیل دانش و فضل کمال سعدی و عرفی
چو مرغ نیم بسمل می طبل اندر لوحستان	خیانش روضات گرد پذیر و شهرت کامل
قد بر سر جالونی کند ز مره مرغان	اگر عصفور کی راضی نخل صحن بر کارش
بر آرد آب از فواید سنگ آتش سوزان	دل جان جسم و چشم من بقربانش که زانش
موت آنقدر که در پسند خاطر دوران	اگر الطاف و لطف محبت بزرگان گیرد ق

چو دایه شیر ماده بر خیال شیر نو شاندن	گذارد بچه رو باور اندرون پستان
بصدق نیت و خلاص امتش بزدان آور	ضامن من گردد و یکفیم به شکست آسان
مشیر و کاروان امیران و وزیرانش	بدانش بهر افلاطون بسیت صورت قمان
محبتش عالم و آدم محبتش لطف و فضل حق	مطیعتش جوهر اول مریش قیصر خاقان
اگر ابر بهاری یکدم از جگر نوال او	بیاد ابر و درمی شود هر قطره باران
بهنگام حکم عین اعجاز مسیحائی	باوقات تبسم مدعای موسی عمران
مناسب احسن التقویم که گویند با نشان	بشرانیت درج و ثنائش مژده نشان
جها مسکین پناه او را در یاد لاشا	توئی جبر سپهر بختیاری مقبل زیوان
خطا باشند و نیت با حاتم و کسری	که ایشان کاوند و شرک و گمراه و گردان
توئی شرح شریف محمدی را قبله و کعبه	توئی پشت و پناه دین و آئین مسلمانان
توئی زینت ده دیهیم تخت بخت و فیروزی	توئی سرخیل خیل حاجیان نواب عالیشان
بجان انور و عاگوی حضور بر پیچوست	همیگویش شب و روزان بام و شام و آواز

خداوند اطفال آل اصحاب نبی باد

آن فرقِ همایون ظلِ الطافِ شهبیلان

شست امت نیست فیضِ گزیر الیه
عرضد اینخدا بندگای حضورِ یحیی و اده

<p>شهاباکی مشوشِ خیالِ سیمِ وزر باشم و ماگوئی شاخوانِ حضورِ یحیی و اده گنہگارم کزان درگاهِ قدسِ دورِ چوچرم بجانِ دل سپردم خویش را با توست گرم فنا گستم بایوتِ نیستیم غیر تو ما بجای باین عوی لاین مالی خیالی با چنین دالی شدیم خاک گرچه دستگیری میکند لطف بدین نسبت که پذیرم آن در گنجِ باب شوم قربانِ گرمِ جازِ صہبایِ گرمِ بخشی بصدِ الطافِ کردی عدهم به کامِ تر خیم</p>	<p>پیشانیِ خاطرِ آشفته حالِ و در بدر باشم اسیدم اینکه از جو و عطایت بهره و باشم سرافرازم با خضرت اگر مد نظر باشم روان بود که از غم غرقِ بحرِ حشر باشم اگر چه لغو گفتم یا آہی در سفر باشم بکن خود منصفی محتاجِ با شخصِ گر باشم کنم در دید ما با غیرتِ کحلِ البصر باشم که گرز از خراب و تنگد و پر خطر باشم کنار اندر کنارِ ذوقِ یارِ سیمِ باشم که ہر جای می نشینی نیست مرا ہر باشم</p>
--	--

غرض که تلخ ترش نشوایان جان بلب آمد	مدامی پای بند کربت و رنج و ضرر باشم
چه چاره می کنم امروز و فردا تا یکی گویم	ز خجالت شرمسار و غم‌دار و حیل‌گر باشم
اوج اندرز روی مکرمت یاد می شام	و گر خسته حال مضطرب و بی بال و پر باشم
عنایت میکنی غره شوم بر جوهر ذاتی	تغافل چون بی غم که شاید بی مهر باشم

چو فرمودی که ای نور تازیانی من از تو	
پیراندر بلاهت بستم شام و صبح باشم	

شکریه عظیمه یخصور کجور الی امین ادا م الله کم

صد شکر لازم است که پنج‌ساره رویه	بنجمله نذر عنایت شد از حضور
قربان شوم شمار می و این رقم یکیت	و ادبی بشارت کم که تو هم می بکش ضرر
مانجش بار موم و صلست و شیرکال	به تبر و کشیدن صهبای بی قصور
صهبا که آن به نخواست اوستی و دجواب	صهبا که آن شکست پذیر و سر غور
صهبا که آن ببح و تنب آورو خیال	صهبا که آن دو چرخ شود و انش شور

	<p>صہبا کران دمام بگویم بدل کہ باد پائیدہ عمر و دولت آقائی را سپور</p>	
<p>سید قیمت عرق بید مشک</p>		
<p>از بہر بید مشک با حق رسید ووش چون تا ہنوز نامدہ گم گشت عقل ووش عرضت قبول شدینا و دعا بکوش چون صاحب صلوة کہ وار و بہاگ ووش لب تشنہ ام در آ محیط کرم ووش</p>		<p>ای فیض بخش رہ پیر پڑوہ ووانہ کم پروانہ کہ عرض برایش نمودہ ام ارقام میر منشی سرکار کردہ بود ہر دم درین خیال ہوں چشم بر رہم پروانہ تقدر سالانہ ام پر بخش</p>
	<p>عمرت و زار باد بفضل خدا کہ بہت ذات برای انور کشمیر پروہ پوش</p>	
<p>نشت امت کا حصوا گنجوا الراسیوا املاک عمر صلا بحد بدن فیض وای دملہ</p>		

جان انور باو قربان تو کای میدگاه محو مشغول دعا و دولت صبح و مسا رومی رانی روشنت آینه لطف حق از کرامت و ستیغم شهر فر از من بکن روز چون ماهی بهم سال از سالم پیرس فی غلط گفتم که چون آقا و محمد و حم و تونی	بست همت آوی دولت اموال من ما و محبوب بست وز وجه و طفل من من چه گویم خود تو میدانی همه حال من قرض خوانند چون مور و گس بنال من رومی ناواری سیصد سال شد یکسال من نار و او سبب سیر حیات قیل و قال من
یا عالمگیر نام نامیت خوشیدوش لطف اعطا تو زیب زینت اقوال من	
شکر عظیمه پروانه کاغذ زر	
پروانه عالی را با کاغذ زر دیدم که بر سر که بر رو نباده و ما خواندم	صد بار ز خوشحالی واکردم و بچیدم شکرانه او اکردم از زبان بوسیدم
در کج فض کنسوا الیه و شکره علی تعید الفطر	

<p>شده و بالا نشان عید رشوکت و نشان حضور</p> <p>از دل جانست او تهنیت خوان حضور</p> <p>زیر باریت و مشکو احوال حضور</p> <p>مشرق خورشید اقبال تیران حضور</p> <p>علم عیسی از لب لعل در فغان حضور</p> <p>ریزه گر گر بکی می یابد از فغان حضور</p> <p>و حضور همدان و کاروان حضور</p> <p>ماه نواز هر و هر از روی خشان حضور</p> <p>گر رسد روی چشمانش و امان حضور</p> <p>گرویش خورشید و منثور فغان حضور</p> <p>افتتاح بر سخن عنوان دیوان حضور</p> <p>هست فن شاعری شعر شایان حضور</p> <p>گلشن لهای پاکان جایی سیران حضور</p>	<p>دور اشرافی جهانی یافت از شریف عید</p> <p>مردمان با یکدیگر سرگرم در تهنیت اند</p> <p>کیست آن کاندز جهان باشد نامیدم</p> <p>مطلع صبح امید خلاق و ات تست</p> <p>اللہ اللہ کاین زمان یابند مردم آشکا</p> <p>می شود و ضمیرش چن سگ اصحاب</p> <p>حاتم و نوشید و ان کم تبت بیایه است</p> <p>دور چشم بد که کسب نور دار و آرزو</p> <p>کور ما و ز او در چشمک زون بینا شود</p> <p>سیر افلاک در زمین تو قیوم حکم نافذت</p> <p>حسن تقییر و کلاست انگشاف کار است</p> <p>غوانمت گر چه خداوند سخن انبست</p> <p>سیرگاه خلق باغ و بوستان حقا که است</p>
---	---

<p>دست قدرت چونکه بسجده بنیزین درازل این زمان که آصف سبحان شتووستی پدید ایزد چون دوات علم خضر و عمر نوح ای یقربانت دل من حاصل من چشم من</p>	<p>شد سادی یکجهان ایمان بایان حضور می نایثبت خود را در غلامان حضور هست چون من عالمی پروردگار حضور دی فدا جان تن من تن جهان حضور</p>
<p>از کرم کن شکم آسان که ستم بام و شام خواب گمار و طالب امان چو جان حضور</p>	<p></p>
<p>حافظت تا باد ایزد چون باد خلعت تهیت عید و صلوات جنت</p>	<p>جلسه مسجد جامع بنو میمون باد بر قدر و قامت رعنائی تو موزون باد</p>
<p>شهباز سر بر ابد هر یکیتانی سرم فدای دلت دروغم امید قویت</p>	<p>منیب و الی مدح و دوا و رماتی که روز جاسه مرا هم تو یاد فرماتی</p>
<p>مَلِجِيَّةٌ حَضْرًا بِجَوْدِ الرَّامِیُودِ تَحْفِیُّعِ عَبْدِ الصَّلَاحِ</p>	
<p>عید آمد از خوشی شمع شعور مایه نور</p>	<p>باد و کف باب لب لایمی بایزور</p>

بگمانها مکن از گوش جان بشنو که هست	مقدم از باد و ولد از تعریف حق و
است آقا و دو کار و منیب و داورم	زوت اقبالم و یب ذات افلاس و
روی و آیش قبله ایثار باب سلوک	ذات پاک است ظل جت رب غفور
و دیده و دانسته می گویم رفیع مهر او	حاصلم شد کاچمه حاصل گشت موسی ^{بطور} را
واله و شیدائی آنسر کار بی باعث نیم	بنگر از روزی که نام نامیش کرد ظهور
عدل امان سخا و جود شد رونق پی	سب سرمد و گشته غلام چهل و خلو ^ز و
هر که از دیدار او گرد و برویست فید	برو مندار بسترش پیوسته گلها سی و
می شوم قربان که در چشک من فغان	آب از خارا کشد بر آتش از جو
گر ز ظل نخل محن بارگاهش شیرک	بهره ور گرد و دهمایونی کند اندر طیور
انگبین خلق او گرد آینه نمشد بدهر	میشود شیرین تر از قند و عسل دریا شیور
بر کشد بر کس که سر از چنبر حکمش دام	بستلا باشد بدام کربت و نوح و فو
و آنکه جبهه می نهد بر و گش از آنکسار	سربلندی نصیبش عشرت و عیش و سرور
دشمنش از صد یکی برگزیناید و در قهر	گر قلم سازم ز اشجار و سیاهای از سجور

النور از جان دل قصد دعای خیر کن	تا بود رونق ده صبح و ساقطاب و هو
یا الهی روز افزون باد وزیب کائنات عمر و نجات و دولت فرمانروائی را مهو	
<p>بیت کماله فیض گنجوار الیوم آدام ملککم قصاید حیات فیض و جود الیوم آدام ملککم</p>	
روشن دل هم صحبت ارباب شعورم تشریف یابین به که سخن گویم و انور	با صدالم و نوح و تعب عین سرورم توقیر بس نیست که مداح حضورم
دارای فلک مرتبه نواب سخندان بمشید خشم حاجی محمود خایل	سر حلقه ارباب کرم انصیح دوران فیاض مان فخر جهان کلب علیخان
بح حضور صورت نام و نشان است ست از شراب شوق چو شتم لعین	مهرش ظهور حسن عیان نهان است گفتا منم ز انور و انور از ان است
هزار مرتبه کردم مشافه به شعور نذار سید بگو شتم غیب شربت باد	که وصف ذات بهایون در آورم بطور تو طبیعت ناقص تا بود مع حضورم

در این مع
در این مع

آده از کثرت غم بر لبم جان الیثا	مضطرب احوالم و زار و پریشان الیثا
از تقاضای شدید و رغوایان باغرم	ای محمد کز دست کلب علیخان الیثا

تایخ عطای کازندب یای الیامپور آده

چون آب کلب علیخان بهاور	شده سرساز از عطای همنش
که تمنه برایش رسیده ز لندن	دل و جان هر فرد و کمال شگفته
جهان بزربان تهیت خواند و انور	ازین شروه فسخی گشت اگر
رقم کرد تایخ سال سیحی	مبارک باقائی ما یاد تمغه

مسدود ملاح حضور گنج و الیامپور آده السلام

داوری دارم حقیقت و نگاه و محرم	جم ششم و از خدمت حضورم قصیر علم
غیرت محمود رشک خاتم و کبریا شیم	مجمع فضل و بلاغت بشع و جود و کرام
کوش یعنی گوش کن کاینک کنم شمش قلم	

حاجی و نواب و خان کل علی علی بهم	
دولت اقبال بخت سیدی دیدار است	موجب آسایش و امن امان سرکار است
دور و دوران گردش فداک تابعدار است	صدیق اطالون جانینوس خدمتگار است
فتح و محمود و مقبول حسن هر کار است	
لطف این و یاد و فضل مجرب یار است	
آفتاب صبح امید جهان و ماست واه	مستشهر از عدل و انصاف و خا بر جاست واه
عالم و پر پیروز کار و عالم و دانست واه	خوشخصال با کمال و در سخن بیکاست واه
واقف امرار و بر حال من بنیاست واه	
من از دوا دار من و کاند نرم سوداست واه	
فی الحقیقت و امورات ثریع سرور است	معرفت جوی طریقت صومی نیکو نظر است
عارفان و سالکان پیشوا و رهبر است	مقبل و محبوب خاص ایزد و پیغمبر است
حکمران و پادشاه مالک بحر و بر است	
برین پیوسته و بدین بخش این عالم است	

نظمش ارسلان شنید گشتی از حضرت کباب حُسن امکان بد علم ازل را انتخاب	نشرش طغری بیدیدی افتی اندر پیر و ناب هست در شعر و کمال فضل بمثل جواب
	یافت جی سی ایس آئی از شه نندن خطاب من چه گویم کافآب آمد دلیل آفتاب
کاسمان نهمین پست است از یوان او کان و دریا جوهر لعل گهر افشان او	عاجز و قاصر زبان از شرح و بسط شان او کاسه آبی محیط از طبع معنی دان او
	عقل بهوش جان تن مین و دم قربان او هست چون آینه کیسان ظاهر و پنهان او
اهل بنیش رست خاک در گشت کمال البصر قرب او مبتن بیکسو داشتن بر خط	راستان دهر را بر استان و سراسر صُبحتش از دولت و ملک سلیمان خوشتر
	دیده و دانسته می گویم که سار و سیم و زر خشت و سنگ آهن فولاد را از یک نظر
ذکر و فکرش باعث شادی و آرام است	مدحش جمعیت و بهبودی کام است

یا و آواغ حسنِ نخت و انجامِ دست	حبِ مهرش مشعلِ تاریکیِ شامِ دست
چون غمی نازم که مارِ اشوقِ او دمِ دست	از شرابِ ذوقِ مالا مال و پر جامِ دست
بقایه گاه و داور و مسدوح و سرکارِ دست	کعبه امید و آقا و خسریدارِ دست
نقدِ جنسِ مایه و دوکان و بارِ دست	پشتبان و یار و یار و مددکارِ دست
دمِ لیس و ریاد و ابرون و سرکارِ دست	بنی ادب با شتم میاد و اورنه و لدارِ دست
دور چشم بدلقای و بقای عالمِ دست	رویِ رایش افتخارِ روی و رعی عالمِ دست
و ات و لایش سرِ سرمدای عالمِ دست	بارگاه و اقدشش جای دُعای عالمِ دست
دستِ گوهر بار و مشکِ کشتای عالمِ دست	چاره سازِ عاجزان و در بهنای عالمِ دست
وقتِ باز رویِ من و صاحبِ تاج و سریر	آسمانِ نعتِ سکندرِ نزلتِ سبحانِ سریر
خیرتِ سلمان و حسان و ظهوری و ظمیر	موجبِ عیش و نشاط و عشرتِ برآپیر

	انبساطِ بینوایان و ساکنین و فقیر یوسف مصر کرم یعنی امیر این امیر	
توسن اقبالِ بُختِ سردی رام است از شرابِ اصطفای بر نیزه پر جام است		عدل احسانِ گراست ختم بر نام است ابرو دریا مُستغفل از بخشش عام است
	مَنطوی فضلِ خدا آغاز و انجام است ارّه فرقِ عدو و مصداق احکام است	
صحتش خواهی سراپا شرق جهان باید شدن به پای پوششِ سنگستان باید شدن		قرب آنحضرت طلب داری آن باید شدن در خیالِ مهر و زری آسمان باید شدن
	فیضِ جویِ صورتِ کز بیان باید شدن وصفِ گوئیِ هر سرِ منوی زبان باید شدن	
نخل و عجب کبر و ظلم و جمل شد یکبار و دو روی او آینه کُطفِ خدا و در غفور		الله اند ذاتِ پاکش کرد در عالم ظهور رای او سرمایه گنجینه عقل و شعور
	عین انصاف و عنایات کرم یعنی حضور	

	نخرا لم والی و فرمانروایی را میبوی	
به تیش آتش کون مکان خوب شد سریر احکام حق بازوی جهان شد		آزاده از قفس دل جان جهان خوب شد دست او رشک سباع بحر و کان خوب شد
	وصف پاکش زینت هر دستان شد دخ خوشش انور سیف لسان شد	
<p>در محراب خدادوند حضور گنجی الی امیر و آدام ملک</p>		
<p>در زمره مقبولان من صدر صدورتم اقلیم نجابت را سلطان غیورتم مشتوقم و هم عاشق در پرده ضرورتتم خود و او می خود امین خود موسی کورتم بنگر که ز سر تا پا خورشیدم و کورتم زان بارگه اقدس جیورم و دورتم</p>		<p>به شمارم و برست صهبای سرورتم دیوان بافت را شه فروایو الفضلم حقا که همی نازم بر بخت سرافرازم کز فیض تجلاتی رخساره محبوبی از هر حال و بر او ج خد او انی قربتی مرا با او پوشیده ولی ظاهرا</p>

در انجمن خلوت حاضر ز شعورستم	معنای ایازم من او صورت محمود
دل داده و دین داده بچرم و قصورستم	گشتم ز غم و نیا آزا و با کراش
انور شرف دیدم قدر تو پسندیدم	
چون فاش نیگوئی مداح حضورستم	

مثنوی گلشن اقبال

که کرده عطای معرفت خاک را	شناه سزا خالق پاک را
بلندی سها ارض پستی گرفت	زهستیش هرست هستی گرفت
مُشرّزه ز جفت و وزیر و مشیر	سیر است از جنس و مثل و نظیر
بر کیتائی ذات پاکش گواه	که هر شاخ و هر نخل و هر برگ گواه
یلا حرف و بی صوت گفتار است	جز اسباب کار گیری کار است
دل و می مخزن راز است	پسندیده انجم آغاز است
بر آن سر و خسته چهره محصور ماه	با سایش خلق شام و بچاه

کمر بسته حکم او بالبقین
 ز حکمت بدریا و کان زنگ داد
 زبان تکه لحسم را نام کرد
 سخن عشق را جان بتن میکند
 گل و لاله و یاسمین و سمن
 زمین و زمان و نبات و جاد
 از آنها همه عالم آباد ساخت
 شرف سنگها را بیا قوت داد
 ز انعام خود روز را تور داد
 از و طفل نوزاده گویا شده
 زهی صنایع با کمال
 رو یافته قایمی کائنات
 چون بود دست مرا بر انجی

ملک بر فلک آدمی بر زمین
 گهر و صدف لعل با سنگ داد
 سخنها می و لکش بر و عام کرد
 همه و لبرها سخن میکند
 بر آورو از گل چمن و رچمن
 چه آب و چه خاک و چه آتش چه باد
 غرض کز پی آدمی را و ساخت
 ز ماهی بمرغ هوا قوت داد
 سیاهی بر شبهای و سحر داد
 ز اکرام او نافه بویا شده
 که ناید نفیسم و قیاس و خیال
 مقیم بغیرت و قائم بذات
 ز کثرت نه در کار او برده می

دور آفرینش کشش یاورے	نخے استاد ہی زہی داوی
درخشنده ز روشمہائی فلک	شہادت وہ وحدتش یک یک
چہ کس م زندان دار گاہ	ق کہ کیسان خور و گاو آہو گیاه
عجب کر یکے گشت سرگین پدید	شدار و گیر ی نافہ چین پید
بین قدرت و صنع آن کارگر	کہ بر سیکش آب و نار از حجر
ہمہ سرکشان زیر دست وی اند	پرستندہ بند و بست وی اند
ضعیفی و زور و توان زان است	ہمہ تابع حکم فرمان است
سہراست او از شمار بشیر	بجز خاموشی نیت کا بشیر
ق کہ از آشنائی جدائی کند	ہمہ گانہ آشنائی کند
گہ از سعیدی شقی آورد	گہ از شقی متقی آورد
گہ دم زند با سنا جاتیان	گہ رنگ بخش خراباتیان
گہ از پے کشن شاہ دین	وہد در کف خشم شمشیر کین
کہ از ہرہ آن کہ دم ہر کشد	ز خط رضایش قدم ہر کشد

<p>ز تماشایش بین پشته ناتوان چو بر محمد آمد مرا و را دلیل نبوده جهان بود آن کبریا بزرگست و اننده عالم غیب بخیر عجز و حضرت کبریا خود در طلب چیت بر خاسته نمود عزم رفتن آن بارگاه بره دست و پا کرد گم و گم شد</p>	<p>چهره کرده به نمرود و نمرودیان ز عا موسی و قوم او شد ز نیل خاند همه او بماند بجا یلا شب و ریت بت بی نقص و عیب بشر را بجهاد کیف نبود را بصد شوق خود را یار بسته نهیافته از حقیقات راه ز رفتن فرو مانده و لنگ شد</p>
<p>خمش انور را خامشی بهترست که لا اخصی از قول پیغمبرست</p>	
<p>نکته</p>	
<p>محمد سرور و محترم</p>	<p>حبیب خدا پرده پوشان اعم</p>

<p> بود کاف و زن حرف امکان او اگر او نبود بے بنودی جهان منور رخ اهل بنیش از دست شفیع الوری مظهر نوروات مکانش زیارت گهر عیشیان شرف یافته از قدوش بسیط و بهجش ستون زار و ناطق شده چو دست از پی خرو و نمان کشید الا ای خرو و من در فرزان کار که او هم چو آواره شد از گناه چو در سبکی نوح رایا و شد نسیمی چو از لطفش آمد بکار چو فضیض شده ناصر اسمعیل </p>	<p> که حق گفت لولاک در شان او نگشتی ظهور ز زمین و زمان و بود همه آفرینش از دست سیاهی و دیده کائنات ولی نعمت و و آئی انس جهان بهرجاست ففیضش چو بحر محیط قمر را با نگشت او شق شده سخن از لب لحم بریان شنید بکن نکته گوشش زین خاکسار با کرام او یافتد عرو حیا ز طوفان جانکاه آزا و شد بر اسیم را گشت گلزار نار فدایش و ستاور پیاچایل </p>
--	--

چو سوسى ز عوئش اثر يافت	بفرعون فتح و ظفر يافت
سرکب چو از نور انذات پاک	شده بوالبشر بود و آب و خاک
بفتش چو خوش ناصر يافت	دلهم تازه تر گشت و کمال گشت
که پيش از شهان غيور آمده	چه شد گرچه آخر ظهور آمده

معراج

شبی خواند او را خدا سوئی خود	که تا گرد و آگه زهر نیک و بد
چو از مقدش شد مشرف براق	گذشته بیک طرفه زین نه طباق
رسیده بجاییکه فی کس رسد	شده محو و ذوات پاک احد
ز راز نهفت خبر دار شد	معین برو گنج اسرار شد
هر آنچه نیکش دید فی بود و دید	سخنهای رفو کنایه شنید
چو شد باز میمون از وجاهی او	ز سه گرم بوده مصلا می او
زبان درکش التور ساجات کن	بعد عذرا ظهار حاجات کن

مَنَاجَاتُ

بِطین و مولا علی و بتول	خدا یا یحییٰ علو رسول
مکن چشم آلوده کار بد	تو ما را امان ده ز کردار بد
شدم ده نجات آدم غدرخوا	ز سرتا قدم غرق بحر گناه
که در زمره عاصیان تو ام	گرم نیک وارید از ان تو ام
کن از خلعت رحمت کاهنگار	چو دادی مرا نعمت بشمار
ز لوث گناهان دلم پاک کن	نگاه کرم بر من خاک کن
پراگنده خوار و شرمنده	منم رویه غدر خواه بنده
نه با کس سرو کار و رسم و روی	بجست لطف تو نیستم در گنج
تو فی واقف جمل اسرار من	کن ز دست از فضل خود کار من
که چون می روم باز با خود برم	پیش آینه آوده ام از عدم
بهر اجساد نفی وجود ما	توئی مالک بوده نابود ما

شکسته ولی پرگناهی رسید	بدرگاهِ تور و سیاه‌ی رسید
که خود نسبت من بخود ساختی	مرا نم ازین در چو بنواختی
بگردید بحالم زمین و بین	برانی گرم از درِ خوشتن
نجل‌گشته افتاده ام در ضل	من از پیر و سیاه‌ی نفس و غل
اگر نه کنی دستگیری مرا	چه چاره که در عهد پیری مرا
هم از کج روی آبر برستی	چو خود هستی من بیارستی
از ان حاصلم آبروی شود	چنان کن که کارم نکو می شود
بکن هر دم صرف افعال نیک	مرا بخش توفیق اعمال نیک
بده روشنائی کلام مرا	چو انور خفا و می تو نام مرا
بده در همه کار فیروزیم	میست بنده از کرم روزیم
کسی نیست جز شاه چیلان مرا	وسيله بدرگاهت ای کبریا

که از نور مهرش و لم روشنت

بجان شیار الله دروشت

سَبَبُ تَصْنِيفِ نَظْمِ

شبی مضطرب حال بودم بسی	ز ناداری و بیکیسی غم بس
پراگندگی خواب من برده بود	ز غم جسمم جسمم بجان لاف منده بود
که بنجم آدمی بادل آتشین	که سر ببالین گهی بزین
حکایت که بادل سخت خویش	شکایت ز و اثر و فی سخت خویش
گفتم می کنم سینه چاک	گفتم طفل اشکم ز دی بر خاک
گفتم در عوض باوه را خون دل	چو جم نوش کردی فریدون دل
گفتم دست بر سر گهی بر چین	برخ گاه یعنی که بودم خیرین
غرض فی قسار و نه آرام بود	دل مرا که محزون و ناکام بود
گذشته بهین نوع شب روشد	شهر آسمان انجم افروز شد
بصد کشمکش سرز بالین غم	چو بیمار یک ساله بودم شتم
ز سستی ادا قرض قرض نماز	نمودم بصد عذر و عذر و نیاز

و د بالانمودم ببرجامه
 خیالم هوا در گلشت باغ
 برون رفتم از شهر بی اختیار
 مگر شده چون که حالم بید
 شفیقانه پرسید احوال من
 بگفتم چه سازم کجای روم
 بطفلی گذشت از سرین پدر
 بماندم ز تحصیل علم و هنر
 اگر چه مرا طبع موزون شد
 نباشد جهان را گدای چو من
 که تا در نیاید ز لب جان مرا
 سخنها می حیرانیم گوش کرد
 بگفت که ای شاعر خوش خیال

پریشان بسر بستم عمامه
 که بودم ز حالات شب بیدار
 شده در رهم باغی زنی دو چار
 نظر سوئی من کرد واهی کشید
 بدو از بد و نیک راندم سخن
 که هستم پراگنده دل میبدم
 شدم خوار و آواره و در بد
 معتراس از سر ز خویشم
 ولی در غم آب و نان خون شده
 نه کس بسیر و بینوای چو من
 نگردد و بچشم پاره نان مرا
 غم خوشتن را فراموش کرد
 درین شهر آسوده بودن خیال

علاوه ازین عاقلان گفته اند	دور معسّی مدعا سفته اند
که یکجا نشستن پریشانی ست	سراسر خرابی و ناوانی ست
پذیرد اگر آب هم یک مقام	بانگ زمان گنده گرد تمام
صلاحم شنو همتی در پذیر	چسبانی بدام حوادث اسیر
سفر کن خد رویت میدید	نگر فتح و فیرویت میدید
چو زان یار جانی همه عقل و هوش	سخنهای دلچسپ کردم بگوش
مصمم شده غم جزم سفر	وران روزها چیت بستم کر
بششماه کردم گکاپو چنان	که تنگی شهرویدم نهستان
ولیکن نشد کار حسب المراد	عبث بود سیاحتی آن بلاو
مرا دم زاجمیر حاصل شده	نکو کارم و حل شکل شده
که خواجده بر ویام را و حضور	طلب کرد و فرمود کز راه
رسیدی چو در گنهم با امید	ترامی و هم از کرامت نوید
اگر عزت و نام خواهی ضرور	بجو قربت و آئی رامپور

<p>حقیقت شناست و فتح شیم پیر سیدم از خادمی کیت آن کرم کن جوایم بده با صواب کنایات خواب شبم کرد گوش مبارک کنان در جوایم گفت بلی صاحب عدل وجودت داد همسایه آسمان پایت خوش از فیض او هر صغیر و کبیر پناه جهان ست سر کار او کشد پرشود و امن آسمان ز سپه صاحب جاه و دانشوری بجز جاست و چار سود بد جهانی شو و گر چه جهان او</p>	<p>که کلب علی خان عالی بهم چو بیدار گشتم ز خواب گران که خوابم بمن خواند ناشنخواب بصد مهر آن خادم نیز پیش ز عالم شد آگاه و گاه گل گفت ز اسمیکه آگاهیت خوابم داد فدایان چو در گرانماییت ملک خوفناک قدر روشن ضمیر بهایون و محمود هر کار او گراز آستین دست گوهرشان رئیس زمان خوشی و سروری ز توفیق آن آسمان مرتبه که چین بر چین ناورد خوان</p>
---	---

کفِ جو و او ابر و دریا مثال	عزیز جهان ست و یوسف حال
شود سالی گردش را قرین ق	بیکدم چو دل با کشا و جبین
که سپهر ز بر چیدش میدهد	اگر یک بخواد صدش می دهد
بجاء تواضع ز تر میشد	چو شاخیکه پر خشم بود از تر
مقابل بدستش اگریم شود	ز بی حاصل خشک بی غم شود
پنی گشتن دشمنان دلیر	بوقت غضب همچو غنچه شیر
اگر حکم بر نان و بهی می دهد	فلک قرص خورشید پنهان نهد
به بیند همه از جلوه حسن او	ز شرمندگی گردش زرو
علویش اگر چه با مکان رسد	قد قدر او تا بکیوان رسد
بزور آوری آنجشان بی مثال	که ترک فلک را کند پایمال
اگر سبب را نشا بگیرد قلم	شود چون عطار و بعالم علم
به فقه و حدیث را کشاید زبان	شود منفعل قاضی آسمان
بوسیقتی اگر گردد اورا خیال	فتد ز بهر و در قفس از وجود حال

صفه‌هاش حوران اگر بشنوند	ز جنت گیرند آنجا روند
زمین سر بسر سبز زاب روان	مغیر چه مشک ختن خاک آن
گرا ز آب پرسی چو آب حیات	دراز میوه زارش لبان نبات
فرج بخش ظل در خان شهر	زهی سایه نیک بختان شهر
فروزان و پر نور هر دشت و باغ	بفضل گل و لاله چون شمع چراغ
اگر پادشاه خواران بهنگام دے	کنند اندران سرزمین میل می
پراز بادۀ ناب خم بهر شان	بسر آورد قاضی آسمان
ز رنگ و صفائی عمارات شهر	زند طعن بر آنچرخ و ماه و محرم
بسی موسم گرم هم و پذیر	که جان را گوار است چون شبنم
ز کید یگر می معتدل اندران	بر بیع و خرافیت و بچار و خزان
غرض آنیکه آرام و چار فصل	مطیبت بهر نوع هر چار فصل
بهشت است آن شهر اند نظر	درو هر طرف حلقه خان جلوه گر
هم صورت از حسن شان نور یاب	جهان و مده و احبسم و آفتاب

برفتار و انداز و ناز و ادا	گزارند عشاق را در بلا
چه رغبت برپان و سپاری کنند	بدل عاشقان جان سپاری کنند
چه گلگون نه بر چهره سبزهگون	نمایند دو عالم شود غرق خون
بلبل گر چه حرف شراب آورند	ملک بر کف از دل کباب آورند
چو آب و ایسازند بجز سرود	چه عشاق و نیریزد آهنگ در و
شوند آنچنان تیز و جاد و بیان	که گردد و خجل لولی آسمان
بر غنائی و جلوه جان فریب	برند از دل خلق صبر و شکیب
ز مردم چه پرسى همه حق شناس	سخن فهم و خوش خلق و روشن تیاس
شب و روز یاد خدا کارشان	بسان الف راست گفتارشان
چه خورد و بزرگ و چه پیر و جوان	هنرمند و ذی علم و شیرین زبان
همه عابد و زاهد و باخبر	حلیم و نکو سیرت و خوش سیر
همه چاکر و پهلوان و دلیر	به پنجه کشد هر یک مغزشیر
چو آیند چالاک و در زنگاه	یکه بشکند گردن صد سپاه

چگونه کند انور نایکار	بیان وصف باشند آن دیار
که است اندران شهر روتی پسند	بتوقیر خود هر یکی سر بلند
غرض اینکه چندی گرفتیم قرار	بامید سرکار دولت مدار
خدا دوست مغفور عثمان خجنان	بدل رهبر و ناصر مَشْدِ بجان
که من از قد مبوس عالیجناب	مَشْرَف شدم یافتیم فتح باب
چه دیدیم بعدشان و تکمیل حضور	نشسته بمبند چو موسی بطور
پس از عرض اندرانه شایگان	کشیدم قصیده کثافت و مَرَبان
مها سروسر یا و را و اود را	سکندر سریر اقبال و افسار
ملک بر فلک مدح خوان تواند	معول از دل راز دان تواند
زعادل تو نوشیروان بنده	ز جو تو حاتم پیر و هنده
بشان و تجمل توئی این زمان	سرور و افسیر هر مردان
نخعی دست بر قبضه تیغ تیز	نخند شیر افلاک رودر گریز
نگاهت چو افتد بتیر و کمان	ز وحشت اجل می شود نیم جان

نیار و کسی عدل کسری بیاد	چنان دایه داد و انصاف و داد
بسالم شده عام امن مان	ز لطاف خاصیت چنان این مان
بیرند پایش بشمشیر واد	گللی رارسد گرچه صدمه ز باد
چو یکجا بود نیست زان کس حال	سگ و گرگ و موش و میش و شغال ق
بترسد اگر باشد او شیر خوک	که خنگال خود واکت تصدجک
رخ منفعت هیچگاه به ندید	از ان بارگاه هر که دوری گزید
عدلیت ندیده گهی آسمان	بچشمان سیاره در مردمان
عطارد و دبیری بدر بارست	سرمه و همی کس ز رخسار است
زنجشایست شتری سرفراز	به بزم تو ناپید بر ربط نواز
ز قهر تو مرغ خونی خمید	بخصم تو کیوان نخوت پذیر
خند غرورش افکند بر رخاک	کسی گر بدل بغض اندت پاک
پناهنده بر جبهه توادم	من انیک بدرگاه تو آمدم
گلستان لبش گلزار چغم	کف همتت ابر کرم

که در جان من جت و مهرت فروز	گداین ریاضت و کم کرده بود
که پرگشت از نقد مهرت و لم	چه باید ازین بیشتر حاصلم
بخر با ده مستم ز خود رسته ام	خود از رشته مهر دل بسته ام
بغیر تو فرو و س زندان مانم	بهت بوستان و گلستان مانم
ثبات نیم سبب اینست	شب و روز یا تو کار منست
فاطم بگرداب تشویش و غم	اگر بکده می از تو غافل شدم
اگر می خورم باو بر من حرام	غرض اینکه حسد یا تو بام شام
شود کلبه ام مطیع آفتاب	رخ انورت گر بهیمنم خواب
سراپا کرات سرانجامت	خدا و ادولت تماشا می تست
حرامش بود تا بعد سال غم	به بیندخت کسکه یک صبحدم
خوش آن سر که هر گرم سودی تست	جهان عاشق روی زیبای تست
شود طاق نعیمی که گیر و عروج	سخن از ثنایت پذیر و عروج
چو غم من تا گفتند شد مرا	اگر روز و گر شب بدل باره

عطار و بسد الفت و اتحاد	قلم دان و قرطاس پیشیم نهاد
ز فیض نگاهت حجر ز شود	سیه خاک گوگرد احس شود
شنای تو اینک که در دم رقم	سز و گر چه جبریل بود لم
ز دم دست خود را بدامن تو	منم از کینه گدایان تو
گدائی درت از شهان بهتر است	اگر بیکس بی سر و بی زرت
گرازلطف و احسان تو بنوایم	زهی حسن بخت و سرافرازیم
چو خود عرت و قدم افروود	بهنگام ترخیص فرموده
ز اعطاف شاهی نوازم ترا	که محتاج جز خود سازم ترا
من و محنت و عسرت و بنج و غم	من و فکر روزی عجب ناقصم
من و انضباط زبان حضور	من و شاعری و مدح خوان حضور
خمش باش انور ادب کن طلب	شنا خوان دعا گو بدل روز شب
آلهی سجد شهنشاه دین	بخوانند کیش خاتم المرسلین
طفیل جمال و کمال علی	بپاس مقامات آل علی

که با و اجهل انگیز نام حضور زبان خرد و باز تر می‌کنم	فزون شوکت و احتشام حضور و عایت بطرز دگر می‌کنم
	بود نامه و مهر و چرخ برین تو پاشی شهنشاه روی زمین
<p>قطعۀ تیاریخ اختتام</p> <p>چو این مشنوی یافته اختتام پس سال تیاریخ از روی بخت</p> <p>بالاتر و اعطاف رب غفور بگفتم بلی مع و وصف حضور ۱۲۹۲</p>	
<p>مثنوی توشه راه</p> <p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
ابتدا می‌کنم بسم الله بعد حمد و ستایش و او شاهد مقصد جناب و درود	که نیست و توشه راه نست خیر الورا بود بهتر فخر عالم محمد محمود

اشرف الانبیا شفیع عصات	انگه او هست نایب موجودات
بدرِ قدرِ سپهر اَرَسَناک	صدر تاجِ لعمریک و لولاک
قَابِ تَوْسِیْنِ مقامِ او اَوْفِی	حاتمِ المسلمین حبیبِ خدا
فی الحقیقت جِوایِ خشم و خِتاب	افتاب است او همه اصحاب
یرهمه آل و دوستدارانش	بر رویِ و پیر و ان و یارانش
تخف از ماصلاة و هدیه سلام	سال و مرز و شب بصبح و بشام

حَالِ مَعْمُورِ الدُّنْیَا لَمَعْنُو مُحَمَّدٍ سَمِیعِ شَاهِ
 دَر حَسْبِ خُودِ مِیْدِ وَلَدِ مَبَامُوی سَمِیعِ شَاهِ
 قَادِی نَوَّرَ اللّٰهَ هُرْقَدِ گوید

میکنم حالِ لی بیان بشنو	کوشش یعنی بگوشش جان بشنو
از سرم رفت و کرد در پدرم	دوازده ساله بوده ام پدرم
صاحبِ خُسر و عالمِ عاِل	بود فی جود و سارفِ کامل
سیرتش حُسنِ صورتِ جان داشت	بگب معنی بزیر فرمان داشت

بود بی زنگ کینه اش سینه	نیک و بد را مثال آئینه
طاریش گردش غم دور و	یاد مولائی خوشتن کرد و
وصف پاکش چنان کنم تقریر	که فزون است از حد تحریر
بارها کرده از وضو عشا	سنت و نفل و فرض صبح و ادا
رومی پر نور مطلع الانوار	خوئے مشکور محضدن الامرا
کس نبوده و را عدیل و نظیر	در احادیث و فقه و تفسیر
اسم آن برگزیده یزدان	گویت خوان تحیت از ول و جان
مقبل بارگاه رب جلیل	میر و اعظم محمد عیسیٰ
گرچه رموی من زبان گرد	وصف او که زبان بیان گرد
زمر حسن معانیش بشنو	شمه غیب و انیس بشنو
که کشمیر اوقات و با	خلق گشتند مضطرب هر جا
الامان الامان جهان می گفت	خبر زیت به چاکس نشفت
که تغیر به زمانه شد	میستلای بلا جانی شد

چون که از صد یک نیافت شفا	نی دوا کارگر شده نه دُعا
مردمان مجتبع شدند همه	پیش آنحضرت آمدند همه
هر یک العیانت گفت و شنید	سوئی مروم بخندده روی دید
جانب خلق گفت خوش باید	خون پاشید و سینه فخر اشید
بان بجل از شما بهی اہم	گر چه نامہ سیاه و گمراہم
صبح فشد و اروم بجانب دوست	کو مرا یار و یاور و دلچوست
خواہم از بحر عفو تصدیرات	زین بلا خلق را دہند نجات
این بشارت بسبح خلق رسید	ہر یکی شاد کام و خوش گریذ
روز و آن شب گذشت سراسر	خواند تہلیل و خفت بر بستر
و اصل حق شد آن محبوب خدا	رُوح اللہ رُوح ابد ابد
یک قلم ز انتقال آن مسعود	شد و باد و آہنچنان کہ نبود
اللہ اللہ کرد شدہ اظہر	ایچنین صد کہ است دیگر
گوست جانی قرائع و پہن دراز	کہ با حال خویش گریم باز

از سرم رفته و شدم بی	زبانکه آن گنج علم و فضل بهر
بسکه فکر معاشش افزوم	خور و بودم و منی یا سوم
ماندم از علم هر سیر محروم	حیف که بخت سخت و طالع شوم
بهر تحصیل علم و هر سیر	گرچه ظاهر نموده ام تنگ و پو
رهرم عقل و بخت یار نش	دست و پائے زویم و کار نش

در پیر و روشن بنام جواد ایمن فیضی رحمة الله علیه گوید

تاوی و مقتصدای مروشم	خواهر طیب که بود ساکب و بر
فی الحقیقت محیط فیض آه	واقف شرع و معرفت آگاه
را حسم و اکرم و وزید و فید	در طریقت یگانه مرو و شید
مخزن علم و قاضی الحاجات	معدن فیض و مجمع الحسنات
عین وحدت سر آمد صلحا	پای حاجت برآمد فقرا
بهمه در عالم زکراتش	بیسود و حصر خرق عاوتش

بایزید زمان سیحانم	خمس دوران شہر سرگرم
یک شبانہ بخدمت پاکش	رفت بنھاوہ چہرہ بر خاکش
عرض کردم کہ امطاع زبان	کن تر حسم ہمار غم پرمان
گفت پروا سر تو خوش دل باش	علم بر خوان مرا فکر معاش
مژدہ میدہم ترافی الحال	کہ پنجاب کن سفر اسال
از سفر تبت عجیب شود	فتح و فیروزیت نصیب شود
چون زایم سائی آن گرانایہ	آسمان پایہ و ہما سایہ
عزم پنجاب شد ادا دل گیر	کجی کردم گداشتم کشمیر
سختی و ظلم و درد و بے غذا	بسپر دم ہمہ راجہ گلاب
والی خلق و ملک بود و رئیس	جابر و ظالم و خلیفہ رئیس
نیش بکہ منقلب بودہ	ہیچکس در جہان نیا سودہ
منکہ از چنگ ظلم اورستم	ستم و باخوشی بہ پیوستم
مستقل گشتہ ساختم خوشتر	مسکن خود بشہر امت تر

تا که گشته طبیب عتم موزون	بهر تحصیل علم خوردم خون
شیرم و سیریت پیشه ما	این زمان شاعریت پیشه ما
خوار و دلمخسته و ستم نوده ام	گرچه سرگشته حال و غم زده ام
طعنه بخشش دیر افلاکم	لیک در شعر چیت و چالاکم
روح عسری مرا کند تحمین	گر ز بانم شود بدح قسین
لرزه افتد بگوهر استخوان	در کشتایم بجز دل و هجر زبان

خطاب بساقی بدخو شراب حقیقی

یکدمه باشش یار و هم دروم	بسر م ساقی سرت گروم
ومی و سر دیت آفتاب کیش	کز بغل شیشه شراب کیش
دور گردوز و درش از دل زنگ	کن کرم ده بن می گلرنگ
می که نور ظهور ایمان ست	می که بهبود می و دل و جانست
نفرت از کبر و استیم بخشد	می که یک قطره استیم بخشد

می که شیرین بود چو بوسه یار	مے برد تلخی غم یک با
می که تیریم و به قصد ما	مے که دورم گذار و ازین و ما
می سنگین چو ناله بلبل	مے زنگین چو روی لاله گل
می بغیش چو صورت خوابان	مے و لکش چو حسن مجذبان
مے تلخی زو اگر ز فرما د	جسعه خور و جهان شیرین د
مے که مجنون از ان شده شیدا	گشت ظاهر بجهان اش لیلی
مے که یوسف شمال چهره فروخت	پروہ عصمت زینا سوخت
مے که گشته دمی بوا متی یار	شده عذر گرفت صبر و قرار
مے که بار انجمنه خوانده حتمیم	هر دورا کرد پائے در زنجیر
مے لعلی چو جوهر یا قوت	کان بجان توشت و دل اوت
مے که از جوهرش بلا تاخیر	مدعای دلی کنم تحمید

طرح اطوار خوب زشت و بهم

شرح اسرار سر نوشت و بهم

ن آهنگدینا کبریا فیج کعبه آه شمیم
دربیا سفر و تدا حسن وان بشا آمد و حقیقت

همتم چون انیس هدم شد	غرم بندوستان مصمم شد
شهر را دیدم و نیا سودم	پنج چا دل گشت خوشنودم
شهر و ملی مقام خوشحالی ست	بی ز ر و خور و خواب باید ریت
گشته از روز غدر در سر تاسر	متغیر چو راجه الور
صورت نخت ست در مردم	مردمی سر بر چو عنقا گم
پست و چالاک جا بلان اکثر	خوار و بیقدر صاجان هنر
چه بد و نیک چه گدا و چه شاه	از همه در همه خداست گواه
گر چه بد و هم بخش وجودت	تاب سببت هنوز موجودت
ایشی اے صاجان فضل هنر	کز هزاران سخن یک بهتر

جمله خور و بنزرگ را دیدم
طسز پاکیزگی پسندیدم

در حقیقت کبر آباد

اگره آنکه اکبر آباد است	خته نوحه کهنه بنیاد است
جسم هر سو کج و بازار	خاک و خس خاص عام گرد و غبار
طعن بر خور و مزویدن او	تلخ عیشم شد از رسیدن او
پیر و بر نامه صغیر و کبیر	سنگدل تنگست و تنه پذیر
مردوزن فاسق و فدا و انگیز	هر یک بر حرام کاری تیز
کارا بلیس گرچه است شود	چون در آنجا رود دست شود

در حقیقت شهر جیپو

وصف جیپو گر کنیم بجا است	کان ز معدن جواهرات
و ده چه شهریت طرفه قابل دید	مرگ نزدیک و آب وانه بعید
از مسلمانان و مسلمانان	یک سر موسی نیت نام نشان

<p>اهل اسلام هم تمام کنند کاده رام رام در گوشم وائی شهر مشرک را خیر یک دلی و هنر از اندیشه</p>	<p>هندوان آنچه خاص و عام کنند حیرت افرو و دزد سر بهوشم ز آنکه کیان در دست معبود انور اخشی بکن پیشه</p>
	<p>که زبان شکوک قاصر کن زود مافی الضمیر ظاهر کن</p>
<p>صیفی لطف و مقبول بجامه‌ی الدجستی در توشه‌ی میر که منظور جانا خوا معین سست دیدن در عالم باحضرت علیه الرحمه و حقیقت خود رام در رویت خواجه و بسارت یافتن از اجاب برفتن شاه هر امیر</p>	
<p>که در آن عهد و سال قضاوت و بسبب دم جا بجا به منزل</p>	<p>جست و جخت و طالع و اقبال بود الطاف این و هم شامل</p>

<p> هیچگاه دلم نیا سوده سوئی اجمیر ره نورد شدم دور گشته بهم و غم و دروم کاندان رقص محبت خدا خواجه خواجهگان معین الدین میداد روشنی بچشم ملک سرمه دیده اولی الابصار از غم غیر و خوشی رستم ایستادم چو سرو بر یک پا منقبت خوان شدم بدر بارش </p>	<p> از تاشا و سیر پیوده بسکه چون برف برود و سرد شدم غمش رسیدم معاینه کردم طرفه شهره چو جنت الموات آنکه خیریل اهل صدق یقین گزور اهش اگر رسد بفلک بر سر خاک پاک آن سر کا در پیش بجز نبشتم روز رفت و شبانه بعد عشا بحدود یار فیض آثارش </p>
<p> جناب تاج الدین علی منقبت حضرت جوادی چشتی اگر که روزی آنحضرت تصدیق شد </p>	
<p> برج آفاق و محبوب نبی محترم </p>	<p> ای ملائیکه رسان شاهنشاه عالی محترم </p>

<p>بست پشت آسمان بفرع عظیم تو خرم برایمیدی آنکه میسازی در افراغ رخم</p>	<p>با هزاران چشم اندر بارگاهت آدم دست بسته برورت اساده گویم و بیم</p>
<p>خواجده عالم معین الدین بجا کنم کرم</p>	
<p>چشم اندام که الطاف توام بر پیش تو اشک که چشمم بریزد سر سبز گوهر شود سنگ خشت خاک تیره از نگاهت ز شود</p>	<p>کارم از داد تو اگر کم تو نیکو تر شود از در سلطان گداکی برور و دیگر شود گرید لایت کنم کامم پر از شکر شود</p>
<p>خواجده عالم معین الدین بجا کنم کرم</p>	
<p>بین که چشم غایب تو در بند و ستان هست بر فرش تو میدانی رخم بار گران بر تو شد همان نوازی و رضای این زمان</p>	<p>آمد از پنجاب این کشمیری بی خانمان گرچه گمراه است لکن هست پشت میهمان سرور آفاقی در شاهنشاه عالی مکان</p>
<p>خواجده عالم معین الدین بجا کنم کرم</p>	
<p>گری کی راج کر و مزراغنیای روز گار و آوده یابیت یا پنجاه یا صد وقت کار</p>	<p>حقیقت نموده استعانت اختیار تو که ساهی بلکه سیر خیل شهبان آمار</p>

<p>منقبت خوان آدم بدگفت امیدوار</p>	<p>بست کمتر گری تو می بخشی هزار اندر هزار</p>
	<p>خواجۀ عالم معین الدین بجالم کن کرم</p>
<p>در میان مساکان نه فلک غوغای تست عقل اول دانش آموز از دل امانی تست پر تو آئینه ذات خدا سیاهی تست</p>	<p>جدا رفت که فرق عشقش با پی تست منظلم حق مصد علم لدنی را می تست خلعت تاج ولایت بر سر وبالای تست</p>
	<p>خواجۀ عالم معین الدین بجالم کن کرم</p>
<p>خاک درگاه تو رشک آب حضور کوکب تست سرورست آن کسکه در محبت سر بر بستر تست خار خا عشق تو را از گلشن بهر تست</p>	<p>فیض عام و بخشش در چاه عالم اظهار تست سلسبیل جنت الا و انی خاصان این تست وانکه محکوم تو باشد حاکم سحر و بر تست</p>
	<p>خواجۀ عالم معین الدین بجالم کن کرم</p>
<p>ده بر اتم زود خوشدل میروم سوئی طمن خسته شد اندر سفر مارا رعرت جان تن انور اثر طراپ پذیر و کن ختم سخن</p>	<p>سن چه سیکویم که میدانی سر اسر حال سن بسکه بودم مبتلائی کرب و رنج و محن نخل عشرت در لم نیشان بیخ غم بکن</p>

خواجۀ عالم معین الدین بجالم کن کرم

شب چه نیچے گذشت و خواب آمد	نیک آمد که بر صواب آمد
زیر سر خشک نهادم من	بر سر خاک افتادم من
اللہ اللہ چه طرفه بود شبی	شده بصر تر قییم سبی
کز عنایات ایزد آن سرور	جلوه گر شد مرا بوقت بحر
سر سندر چه بر فلک مانم	مثل شاہے بشوکت و جاہی
خوش زبان گھر بیان بکشد	جانب خادمان خورد و پرو
کا مد از راه دور و روشنی	ستمندی غریب و دور نشی
مان در آری پیش من زودش	سازم از لطف خویش خوشنودش
آمد خاومے بجانب من	گفت کاسی مبتلائی بنج و محن
صد مبارک که شاه یادت کرد	شاد زری مرتبه زیادت کرد
زود برخیز و بروی حضور	منقبت خوانیت شده منظور
پیش رفتم ستاره از تعظیم	خسرم نمودم بجان تسلیم

<p> کز نگاہش شدم سراپا آب عرض کردم بانجباب سلام وعیدک السلام فرمودند چه اشرت عجب بشارت شد خوب و مرغوب و عمدہ از ہر جا ظرفیض جناب لم زیری ست زود یکبارگی شدم بیدار بخت و دولت بکام خود دیدم پوستے عطر جمال پیرا بر جبین چین میا و رومی آرا میرساند مرا بنجا طراود </p>	<p> ای ز سہ آفتاب عالم تاب چون ز آداب و انکسار تمام ترتیب و قدر من بغیر زدند بعد از ان سوئی من اشارت شد کہ ترا قصد را پور روست داور و والیش کہ کلب علی ست از چنین مژدہ کر امت بار من کہ در پیدہ بن بگنجد م ساقیا موسم بجا آمد کن خدار اتر تھی ز نہار مے کہ ز نیجا بمصطفی آباد </p>
<p> مھی کہ ساز و مرا و ول حاصل مے کہ آسان کند ہر مشکل </p>	

صَفِیُّ دَارِ الْاَلْبَابِ مُصْطَفٰی بَادِ عُرْفِ سُلَیْمِیُّ

عسکرم من چون کمرت پست	جانب را سپور چست بر بست
در ره هم گره درو بنج رسید	خوب شد دست من گنج رسید
رفت فرسودگی بدیدن او	شد غمسم دور از رسیدن او
و ده چه شهریت قابل صَفِیُّ	مردمان احسن و سعید و شریف
اند اند تمام افتخاران	چه تهمتن تن و پهلوانان
هر یک نیکبخت و پاک ضمیر	چون دل بی نظیر و بدبیر
صورت گلشن است هر خانه	که شود عقل و هوش و دیوانه
پیر قصر و کاخ و ایوانها	شیفته دل و رفیق جانها
ساکنان جهان گرش یابند	رخ ز ما و آهی خویش بر تابند
سر سبز همچو عدن و باغ نعیم	مدعا کا انتخاب هفت اقلیم
و لبسان سمن بن گلرنگ	غیرت لعبستان چین و فرنگ

فیض کنواد آم الله ملکم بتول موی صاموصو

شاد و خستدم شدم بدین شهر	دشمن شد که در رسیدن شهر
با دل خوشتن چنین گفتم	هر نظر باغ باغ بشگفتم
بینش سخت را بهر باید	والی شش خضر خیر باید
می نمودم درین خیال بجان	چند روزی تلاش روز شبان
نه مرا یارونی مددگارست	چون بدیدم که کار دشوارست
خالق خویش راستو دم من	در مناجات لب کشودم من
همدم و یار و غمگسار شده	تا که شخصی بمن دوچار شده
گر تو خواهی تقرب بر کار	گفت مارا که ای خجسته شعار
عالم دفاصلت و سحر بیان	اندرین شهر مولوی عثمان
صاحب خلق و نیک کردارست	هم وزیر و شیر سرکارست
زودتر حل مشکلات گردد	چون بوی قرب حاصلت گردد

چند بیت به دشت گفتم	صرف اخلاق و چو بنفتم
از بشت شکفت گلگل ن	شد ملاقات او بمن حال
آگهی یافته ز اسرار م	سر بر گوش کرد اشعار م
از کرم پروری کشا و زبان	سوخی من دید آن و حید زمان
خویش را داده عبت تکلیف	گفت با من که از چنین توصیف
بر خود فعل خویش بزارم	ز آنکه من ناکس و گنهگارم
مدح نواب مستطاب کنی	به که اوصاف آفتاب کنی
بنیایات و مکرمت طاق	که و لی نعم ما و آفاق ست
بخشش او محیط دوران	مان مرا جان و بهتر از جان ست
آب زهره هنر بر و شیران را	لرزه از هیبتش دلیران را
ذات پاک ویت ظل الله	اوست مهر و شعاع انجم و ماه
طی و کسری نخل ز جوهر او	در جهان نیست کس برابر او
ذوق شد طوق و شوق دانسیگر	چون شنیدم از چنین تقریر

صورتی غیر تو نمیدانم	گفتمش کای فدا دل جانم
بی وسیله چگونه یابم بار	در حرم حضور آتی سرکار
من بوی او بمن نهد او نظر	گشت خاموش من شدم مضطرب
مشفقانه مرا تسلی داد	بعد یک لحظه زبان بکشاود
غم مخور من رسانمت بخصم	که نیم دل شکستگی منظور
داد آگاهیم ز حسن ادب	روزی دیگر مرا نمود طلب
که شده همراهم چو غمخواری	مرحبا بر چنین بدو گاری
ویده مقصدم شده پر نور	خوش رسیدم به بزم خاص حضور
گوئی آفتاب را دیدم	چونکه عالی جناب را دیدم
بر تسلیم خم نمودم من	طرفی ایستاده بودم من
نظر کردست نمود من	آن شبه تخت بخت و فخر ز من
دست بسته چنین بیان کردم	تحفه طبع خود عیان کردم
بارگاه تو هست رشک بهشت	کای فلک نزلت و شد شربت

آفتاب سپهر جبهه توئی	والی خلق و بادشاه توئی
خاک پاک درت عجیب است	آستان تو آسمان دست
هفت قدم نخل دست تو اند	چهره بر خاک و شکست تو اند
بادشاهان که این زمان هستند	از حق علم و فضل تو هستند
و چه شاهنشاهی سلطانی	کامده جم مقبره بر بانی
توئی امروز بیدیل و نظیر	شکر فیض تست عالمگیر
پیش تو ای محیط کرم	عدل کسری و بخشش حاتم
معنی لطف و فضل یزدانی	حدوت راحت دل و جانی
جانب کان و سوی بحد می ق	افتد گر گذر بهو همی
کان و دور یا متاع خود یکبار	بر سراق دست کنند شمار
رسم تو اختصاص عالم دل	اسم تو افتخار هر مشکل
بطیفیل تو ای منیب زبان ق	انچنان عام گشت امن ان
علف و آب می خوردند بسم	بزر و روباه و شیر و گرگ و غنم

صدر بدر گرامت و شاه
 وقت مداحیت بقصد سوال
 انداد که نیست ثانی
 فی الحقیقت طریقت آگاهی
 داد و رایا و رایشها
 راز گویم بخلق و خواشوم
 هستم از حضرت حایج خواه
 کار مداح خویش در هر حال
 قدر دانی بجال اهل سخن
 عوض کردم اگر چه گستاخیت
 انور ادراد بکوش و بخوش
 کن بجان این زمان بشوق تمام
 که ز لطف خداست بی انبار

یوسف مصر شوکت و جا هی
 میزند بوسه بر لبم اقبال
 در جوانمردی و سخندان
 شرح را مهر و وسیع را ماهی
 زیر قیل تو ما گرفتیم جا
 با تو گویم بزرگوار شوم
 که مرا نیست جز تو پشت و پناه
 راست گردان ز دست فضا
 بهم جو خورشید ساز و تیش
 می روم از جهان سخن باقی
 هوش کن هوش با بانه مجش
 برو عای حضور ختم کلام
 یاد بخت یکام و عمر و ناز

<p>برست ظل لطف پیغمبر ختم شد و السلام و الاکرام تو شـ راه منزل مقصود ۱۲ ۹۰</p>	<p>ظل الطاف تو مرا بر سر چون که این مشنوی بسعی تمام عقل تاریخ گفت با دل جود</p>
<p>نیز ملهم بن ازین خوشتر گفت نیک بست تحفه انور ۱۲ ۹۰</p>	
<p>قطعه یاد رخ خطا که بیضود بخوبد یار دی عطاشده</p>	
<p>خطاب گشت عطا چون که از گوشه جواب کلب علیجان مشیر قصیر ۱۸۷۷م</p>	<p>با چشم و تجمل حضور انور برای سال زاعف دایره برقم</p>
<p>در نعمت سرور کاین علیک فضل الصلوة و کمال التحیات</p>	
<p>جمال حق نماند بخواجه یار رسول سر ازارش شوق کبابه یار رسول</p>	<p>ز هجرت زار و بیچاره خواجه یار رسول خی مهر خوم کن مکرمت و زبان لعل</p>

<p>به پیری رحم کن بر باطریق رستی بنما چنان مستغرق در یای خدا نم ز پاتا کرم فرما بشت استخوان خاک آلوده بپوش زایل حسان عیبها جرم و عصیانم</p>	<p>تلف در راه عصیان شتابم یا رسول الله ملاست میکند شیخ و شایم یا رسول الله ندارم طاعت و تاب عذابم یا رسول الله نسازم منفعل روز حسابم یا رسول الله</p>
	<p>شفیع انور برگشته شود در حضرت باری خطا وارم تا راه صوابم یا رسول الله</p>
<p>اوقفا و ستم من از پایا محمد مصطفی خسته حال و عاجز و در مانده و رگشته ام اندم بر دو گیت زاری کنان امید و آ کلمه می خوانم ترا و انم شفیع الدینین گرچه پر جرم و گناه هم دل حرم مهرت خوانمت امیدگاه و قبله حاجات بخش دل کبابم ز تنش عشق جالت کیشی</p>	<p>دستگیرم شو خدا را یا محمد مصطفی نیستم غیر تو یا محمد مصطفی چشم بکشارم فرمایا محمد مصطفی با که گویم حال خود را یا محمد مصطفی فکر و ذکر ت حجت مایا محمد مصطفی و انمت مولود آقا یا محمد مصطفی جلوه جان بخش بنمایا محمد مصطفی</p>

کس نشد مثل تو پیدای محمد مصطفی	الله در همه پیغمبران و مرسلین
	انورم ز بنفیرم کن شفیع شمر لطف
	در جناب حق تعالی یا محمد مصطفی
گویم از جان که چاراند و چاراند و چار	گر کسی میکند از یار نبی استفسار
<p>س تو جیح منقبت با ت ای غم خیزی</p> <p>مسد بطور بند در جناح حضرت غوث اعظم علیه</p>	
عمرم شده از فرط معاصی همه بر باد	شاه تو مرا گیر با لطف و کرم یاد
کن خاطر نا شاد و جز نیم ز کرم شاد	گرم گشت ز من نام نکوئی اب و اجداد
	دارم دل و جان روز و شبان بیدم آورد
	دست من و دامن تو یاسید بغداد
و نخست و خونین جگر و مضطرب خوارم	سرگشته و حیران پریشان و نزارم
خود را بتو تفویض نمودن سر و کارم	غیر از کرمت منس و غمخوار ندارم
دارم دل و جان روز و شبان بیدم آورد	

	دستِ من و دامانِ تو یاسید بغداد	
از کرونِ افعال بدو زشت خرابم شده و بر یکبار ز تن طاق و تابم	همی بات که بر باد و تلف گشت شایم القصه خطا وارم و فی فی بصوا بجم	
	دارم دل و جان روز و شبان و بیدم و رُ دستِ من و دامانِ تو یاسید بغداد	
از امر خدایند و بنی رنج بکشیدم هی ہی که گهر و اوده خرف پاره خریدم	اطوار بد و کار خسرات گزیدم دست از همه سستم بجز این چاره ندیدم	
	دارم دلِ جان روز و شبان و بیدم و رُ دستِ من و دامانِ تو یاسید بغداد	
سودا بصرم یا که خون شد کر می کُن عمرم ز چهل سالِ فرون شد کر می کُن	از شرم گنه دیده نگون شد کر می کُن با پیش نمانیم که چون شد کر می کُن	
	دارم دلِ جان روز و شبان و بیدم و رُ دستِ من و دامانِ تو یاسید بغداد	

و نبال زرد و مال و ویدم چه بگویم	حق آمد مخلوق ندیدم چه بگویم
رخ از خیل علم کشیدم چه بگویم	بر اصل من ز فزع رسیدم چه بگویم
دارم دل جان روز و شبان بدم آورد	
دست من و دامن تو یاسید بغداد	
چشم مرا نیکه براتی بدی زود	از مصیبت و جرم نجاتی بدی زود
در هر دو جبهه نام در جاتی بدی زود	اگایم از ذات و صفاتی بدی زود
دارم دل جان روز و شبان بدم آورد	
دست من و دامن تو یاسید بغداد	
زویک شده وقت که فرزند زین	و شکو تنفر بکنند از سخن من
دور ز دل بگور بتار کفن من	یعنی چو شود خاک سراپا بدن من
دارم دل جان روز و شبان بدم آورد	
دست من و دامن تو یاسید بغداد	
ایند نکیرین با هنگ سوالم	بند مرا پای خطا صوت حالم

حقا که زبان می شود از اطاعت لایم	فی چاره نظر آید و فی حال و نه قالم
	دارم لُ جان روز و شبان و مبدم اُورا و دست من و دامن تو یاسید بغداد
از فعل بد و معصیت جرم زندهم ناید بجز این بیت دران لحظه پسندم	چون پیش خدا دست بربنجم بزنم گر بند همه خلق و من از چشم تو خندم
	دارم لُ جان روز و شبان و مبدم اُورا و دست من و دامن تو یاسید بغداد
بخصلت بطلیت و بدست و خرابست برکس تو بنمای بانها که صوابست	گوئید همه انور گمراه بنجاست و خورد و بتغذیر و سزاوار عذابست
	دارم لُ جان روز و شبان و مبدم اُورا و دست من و دامن تو یاسید بغداد
<p>مُحَمَّدٌ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مُحَمَّدٌ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مُحَمَّدٌ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ</p>	

بجھائندہ المندہ کہ ایندم بی نظیرم من	سدا پار شک ہر غیرت بدرِ شیرم من
بنیر از تخت و تاج و سیم و زرافان گیرم من	شہنشاہم یعنی گرچہ در صورتِ فقیرم من
کہ خاکِ درگاہِ پاکِ جنابِ وستگیرم من	
عطا پاش خطاپوشِ جهانِ محبوبِ بجانی	کہ مورستانش عاردار و از سیلانی
مقررت شد شاہانِ جنابِ او بدر بانی	مکن پیمبری ای گردونِ بامن میدانی
کہ خاکِ درگاہِ پاکِ جنابِ وستگیرم من	
نہ حوصلِ انجمنِ فی ہوائِ انجمن دارم	نہ دوائِ معیشتِ فی غمِ سود و زیان دارم
نہ زردارم نہ سردارم نہ پردارم نہ جان دارم	بہر صورتِ بہر جا نفسِ و روزِ زبان دارم
کہ خاکِ درگاہِ پاکِ جنابِ وستگیرم من	
نیمِ غائبِ حضورِ حضرتِ بہتِ بہمان شاہ	اندازم شہتِ بہانِ خیر و نہانِ عیان شاہ
بدرہ و تم کہ چہ باغِ زرد و غمِ امان شاہ	تعالیٰ مدد گرین مصرعِ منم طبعِ لسان شاہ
کہ خاکِ درگاہِ پاکِ جنابِ وستگیرم من	
وہم عیسیٰ دیدنیہ جمالِ یوسفی داری	ترازیاتِ سلطانی و سرواری سالاری

زهی طالع گرم از دالهان خورشید شمای	زول گویم بعد سوز و بعد درو و بعد زاری
که خاک در گد پاک جناب و شکیلم من	
بود دست من دامن پاکت یا شب چیلان	اما نم ده شتر نفس شوم و شورش شیطان
نم مستغرق در بحر قلم عصیان	چرخم دارم که هستم تر زبان نین و نم هر آن
که خاک در گد پاک جناب و شکیلم من	
تغنا دارم ای مهر پهلطف و خریهها	که گرچه لایق دیدار روزان نیستم اصلا
شبی در عالم رویا جلال حق نابنا	همیگویم همیخواهم همیدانم همین حقا
که خاک در گد پاک جناب و شکیلم من	
چریت خشتین را با تو بنمودم فرومگذا	شها علیجا پاسیدا مارا با ما پیا
بسی شرمند ام از کرد و ثانی شت را بهما	بذوق و شوق کلتی می کنم در حضرت ظها
که خاک در گد پاک جناب و شکیلم من	
شدیم چرخ سفید و رو سید از غطر نادانی	زوت لطف محوم کن خط و اثر و نیشانی
چرخم که در تو را گرد و سحان خود را خوانی	بس ست این گفتگو از کتبه نهی و نخوانی

	که خاک در گه پاک جناب و ستگیرم من
ز طرّش شکل گمراخته من در مال آیند جواب شان بهین کافیست گریه سوال آیند	نمیرن از بگو رزم ز امر پاک و دلجلاال آیند برای پیش احکام حق با قیل قال آیند
	که خاک در گه پاک جناب و ستگیرم من
بدان از انکو کاران جدا سازند تراسر در آندم هم بود و در زبان انور مضطر	نشند حق تعالی چون بخت عدل در محشر بدست خویش باشد هر کی راز عمل محضر
	که خاک در گه پاک جناب و ستگیرم من
تمت بالخاتمه	
قطع هتایخ اختا کتاب غر شاخو سیفی مرسل لاهور	
که بر آب و تابش فدا اگر هست که در شان و شوکت چرا اسکندر هست بزو آوران فردوز آرد هست	چه نظم است منظوم انور عجیب رقمزد و در و مع آن تاج وار بگردن کسان سرور بادا

<p>ملک خرناس قدر یعنی حضور باید و اسلام ساعی بدل بصورت معطار و بطلعت قمر</p>	<p>همایون صفت صاحب انست بجان حسامی دین پیغمبرست بروشندلی نیز اکبرست</p>
<p>بگو سرور سال تایخ ۱ و که بس بی جفا تحفه الوبه ۶۱۸۷۹</p>	
<p>قطعه تایخ اختتام کتاب طبع فراموشی کوه داری لعل کاکل نوی ^{تخلص است}</p>	
<p>رتب شد چو این منظوم انور اسد تایخ فصلی گفت منقو ط طرفه این منظوم انور شد رقم ۶ تفی تایخ هجری از اسد</p>	<p>جنداک اندگفتا عقل صایب که نظم و کثرت زیبا عجبایب تازه مضمون و کلام سه بهجا گفت زیبا نظم موزون باصفا ۱۲۸۴ ۱۲۹۳</p>
<p>تایخ اختتام کتاب طبع فراموشی کوه داری لعل کاکل نوی ^{تخلص است}</p>	

سیف رئیس لودیانه

انور که ز جبره بر طبیعت	منظوم نمود سبک گوهر
در مدح شهر فلک جانی	خورشید لولای بلند اختر
بر صفحه نامه رشک جناب	هر شعر شعاع مصرع بر
چون یکدل و یک زبان باطل	در حضرت شاه شد تبار
اخلاص نشان غیاث تیغ	خوش گفت ز پی حضور

تقریظ چکید چو مغرب نشامه
مؤی العبد علی صباوی سید الباری

از مکفوف العسلم مقبوض الذنوب
بی وزن و به اعتبار و به چرخان
عبد العالی القاری بعد نظم لای ستایش و نیایش
عبد العالی القاری بعد نظم لای ستایش و نیایش

و تقدس جل جلاله و عظم نواله و در غرر صلوات و تسلیمات زکات
 بر آن فرو کامل موجودات و مالک دیوان رسالت و خداوند بیت ایات
 غواص بحر معرفت سبحانی و عجاج معارج اوج لاسکافی شفیق از بندین
 حقه للعالمین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و بر آل اطهار که قطعات جگر آن
 خیر البشر و ارکانین متین اند و بر جلاله اصحاب اخیار که مصاریع ایات فیض
 آن سرور و دوازده مان نیزان شمع متین اند و سیما چهار یار ابرار که هر چهار
 مصارع رباعی صراط مستقیم اند و فی الله عنهم و عن تابعیهم اجمعین انیکه خوش
 این زمان حمید که شاد هی رشک مهوشان عالم فصاحت بحلیه حسن و حال
 خدا و آراسته طالبان صادق را اول ربائی نمود و وزیر هی این آوازه
 سعید که محبوبی سر تاج خوبرویان دار بلاغت زریور کمال و جلال پیراسته
 نقاب خفا از خورشید جهان تاب برداشته قلب مقبوض شد ایان حقیق
 آگشود و انجمنی مجموعه قصاید شریفه و گلدسته مدایح لطیفه که هر قصیده
 آن تلمیح معنی و ملک مستخوری و بر پیش کعبه مضمون و حدقه و قیامه مضمون

دانشوری بهر جلوه اش از انگشت نمائی جلوه فصحاء و بلغا پاک بهر کلمه اش از
 کلمه خدنگ چشم بدین حسود بیباک - هر نقطه اش شواهد مضامین بلند عرفی
 و خاقانی را خالق فن بهر مدتش مد نظر اهل سخن به سواش نکات و دقائق را
 چشمه حیات به ریاضش مایات و حقایق را آب فرات به دانی که اسم
 نفیس چیست به اسم سامی این بستان از هر منظوم انور به الحش که منظوم^{انور}
 منظوم انورست ز دید نور او قبلاً و آیین یارب العالمین به دانی که معنوی^{نیز} این
 عنوان کیست به وجه این تعبیر که به شیرازه بند این گلدسته که به سبج سخنور
 سیل دانشوران به فیضی مان به ابو الفضل دوران به هم رنگ نظامی به هم آهنگ
 خاقانی به عمده الفصحاء به زبده البلغاء به ذی عزت و جاه به مولوی محمد انور شاه
 سلمه الله و ابغاه و او صله الی مایتمناه به و الله در نهادها به دانی که محدوح
 سترگ این ماج بزرگ کیست به داین حاکی را محلی غنه که به داین بهر استبرخه که
 و این معنوی را معنوی که به حضوریت که در گاه و آلتش به بطر رقاب اهل
 جمال جمال به خباب بلبل پایش محط اعناق اباب عز کمال به بنجا علما و انصاف

شهبود عرصه تحقیق در علم بردار معرکه دقیق و عامی اسلام و ایمان و عامی کفر
 و طغیان و ناصر شریعت و قیود و سالک طریقه مستقیمه و باسط مایده عدل انصاف
 تا و م اساس جبر و اعتساف و بیت الغزل و دیوان آفرینش و دیباچه حقیقه و انش
 بنیش غزل حجت یزدانی و پر تو فیض ربانی و حضور پر نور فیض گنجور دانی و السور
 مصطفی ابا و عرف رامپور و اوام الله اقباله و اجلاله شش
 لا یدرک للملاح القادی صلیحه وان یک کاملاً فی کل مامداً
 اللهم شیع الاسلام و المسلمین بطول بقایه اللهم اغفر الایمان و المؤمنین و مؤمن
 حیاته و ورحم الله بعد اقال آمینا و و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین
 و صلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین

تاریخ مرآع الکلیک گسک ما فها د ب آ ل ا ن ا
 قطعه اختار انبا لخت و طر علا حصه مر حیا م و نا
 موی فظ القادح المتخلص فظ افیضیه

سولوی معنوی آتور شه ملک سخن آنکه نبود همسرش در علم و فضل آتقا

اندرین ایام کرده جمع تصنیف خویش	چونکه بوده مقصدش روح خفیه و اعطای
انتخاب نظم را منظوم انور نام کرد	فاصله و او تر تیش بسبب دعا
دو شش سیرش کرده خفتم محفلی دیدیم	مجمع بود شعرا سلف به انتهای
گفت شخصی سخی من ملا چه داری بل	گفتش منظوم انور گفت بر خوان پیش ما
خواندن این تازه و فیر یک نظم کردم شروع	نظم و ترش ختم شد از ابتدا تا انتها
عرفی و سلمان سعدی ظهوری و ظمیر	بانگ زد و مدح جاسم جاسم جاسم

سال طبعش هجرت از شیراز به جلفا و کت

گوشت منظوم انور ^{۱۳۹۳} طبع زیبا و صفا
۱۱۰۰

مسوده احتکام انصاف نسبی منظوم انور و اعتدالی

تصاویر تنین ستایش و قطعات بدین نیایش نه او را فردوسی که رباعی غنصر اناساز
صرح برجسته منظوم موجودات ساخته و گوهر ابدار مضامین و الفاظ خوشگوار در
روح دل صاحبان سخن پروانه در وقت تاع کرانای معانی بدست صرف با این انداخته

تعالی شانه عسّم احسانه پشت خاکی را در وجود آورده بزیر عقل و هنر آری
 و از خلعت تقدّس خفّنا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ پیراسته گردانید و توفیقش
 بگفتن لَا أُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ داد بیت
 ای پاک حدّ پاک تو پاک از ادای ما عاجز زان ما را و ای پیمبر ای ما
 و بیج یک الی حال در ادای حمد و ثنائش قدم بمقدار اندازه دگمان دویم و
 خیال نتوانست نهاد و لهذا زین بیابان بی پایان قدم پس کشیده بهتر است
 که می گوئیم سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا و درودنا محدود و تسبیحات
 بیغایات مرشاه بیت مجموعه رسالت و نبوت و انصاح العرب و العجم را شایان که
 لَوْلَاكَ لَمْ أَخْلُقْ إِلَّا فَلَاكُ شَمَّةٍ ارْشَانٍ او و بی مع الله وَقْتُ لَا يَسْتَعِينُ
 فِيهِ مَلَأْتُ مُقَرَّبَكَ وَلَا بَنِي هُرْسَلٍ نَكْتَهَ از زبان معجز بیان او
 ای جامه فقر زیب و پیرایه او پیرشاه و گدا تو نگر از مایه او
 در خاتم صنع نر ز نقش دو کون تا حرف نشد سیاهی سایه او
 اما بعد اضعف العباد و احقر الافراد و محمد انور الثّانور و مقیم امر ترس و خفی عنه

مدح پادشاه است که نقد سخن نقدی است به روان به دو گنجی است از مخازن یزدان
 در هر عصر و زمانی به آفرینش یک از خواص عباد و نفعی و شافی است به دین جز
 زمان بخیا لایکه دنیا مثال جابی است به ویا نقش بر آبی به نپایدار است به و نه
 در استقرار به در خود می نگرم از عمر اکثری رفته و کمتر باقیست گو یا که آفتاب
 سر کو بی ام چون علت غائی نظم و شرم روح و توصیف مایه جاب به معلی القاب
 جمشید چشم به وارا خدم به سکن در جاه به سلیمان دستگاه به ابرطو خیال
 فلاطون کمال به حسان زمان به سلمان دوران به حاتم عصر به نوشیروان به
 جاد و زبان به سیف اللسان به سرکار فیضدار به گبر و نوقار به عطار و رستم
 خورشید علم به جبرئیل شیم به انجم خدم به عرش بارگاه به گیتی پناه به مهر
 سپهر شوکت و جهان داری به قطب دایره عظمت و بختیاری به یوسف جمال
 محمود اقبال به رئیس بی مثل و نظیر به خداوند روشنفیر به معتقد خاندان قائم
 و نقش بندیه به حامی دین رسول الثقلین به حاجی الحرمین الشریفین به جناب
 مستطاب نواب محمد کلب علیخان صاحب بهادر و فرزند و پذیرود و دولت انگلیه

جی-سی-ایس-آئی-مشیر قیصر نهند حضور فیض گنجور، زبان روایتی
 وار السور را پیوست ادا ام الله ملکهم شمار کردم دیدم که اشعار منظومه
 قریب بهشت هزار شعر فراهم شده، نیمه در مدحیه خاص منتظم و شطری و نیمه
 مضحکات و هجویات و نهریات و دیگر اشعار ترسم، چنانکه اشعار مدحیه خاص
 باختصاص جدا گانه مرتب کرده، به منظوم انور که نام تاریخی ستی
 گردانیدم، و شطرنجی را علیحده زیر جمیعیت داده باسم **درفیض**
 که هم نام تاریخیست بشرطیات در سال یک هزار و دویصد و نو و چاشت هزار
 پذیرد و صورت دستوری گیر و موسوم کرده ام، الغرض نظر بر ناپایداری
 و انقلاب روزگار اکثر شایع فاضل خلیجان شده که همه اشعار صنفه را زیر **ظلال**
 داده شود تا در اعصار یا دوکاری بماند، و بطیفیل حضور فیض گنجور این **گننام**
 بهم بر صغیر روزگار شش ماهی اعتباری ماند، الحمد لله رب العالمین که باستانت
 داد ادا و محبت صمیمی و مخلص قدیمی معدن اخلاق، و مجسم اشفاق،
 و ادا و محبت و فضل و قدر و ان علم و هنر شنید زان خان بهادر محمد جان جهان

رئیس اعظم و آنزیری مجسٹریٹ امرتسر در مطبع وکیل هندوستان
 در ماه صفر المظفر ۱۲۹۴ هجری مطابق با چ ۱۸۷۷ عیسوی تمام و گوشش
 مالا کلام کارپردازان مطبع مذکور تقاب طبع در آمده و اللہ المستعان
 علی ما تصفون

قطعه

انور اجسم کلام تونہ خبراری هست
 فی ترا با کس نابل سروکاری هست
 صورت رابطه ات چونکہ بسرکاری هست
 طرز کلم گفتن تو معنی بیاری هست

بیتسلم راجی رحمتہ اللہ الاکرم اھل البھا و محمد اعظم غفر ذنوبہ و شریعہ و قلمی است

८८११

८९१५०१८८

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

17 MAR 82

११८

۲۴۱۹ ۸۹۱۵۵۱۴۲

۶۶۸

منظوم الور

Date	No.	Date	No.
------	-----	------	-----